

# زنگ آفر

داود کریمی

مجموعه داستان



مجموعه داستان

# زنگ آخر

داود کرمی



نشر آوای بوف

© AVAYE BUF - 2023

سرشناسه : کرمی داود/ زنگ آخر --

عنوان و نام پدید آورنده : زنگ آخر / [کتاب] / مولف: داود کرمی؛ ویراستار: دنیا مملکت دوست / طرح روی جلد: ستار ساکی /

مشخصات نشر : دانمارک: نشر آوای بوف ۱۴۰۲،

امور فنی و انتشار : قاسم قره داغی

مشخصات ظاهری : ۲۶۵ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱ س.م.

شابک : نشر اینترنتی: : ۸۷-۹۷۸-۹۴۲۹۵-۹۴۲۹۵-۵۲-۹

فهرست نویسی: بر اساس 978-87-94295-52-9

اطلاعات فیبا

موضوع : مجموعه داستان / متن فارسی

DK5 : 98.217

شماره کتابشناسی ملی : 87-94295-52-2

## زنگ آخر

- تألیف: داود کرمی
- ویراستار: دنیا مملکت دوست
- چاپ اول: ۱۴۰۲
- تیراژ: نشر اینترنتی
- ناشر: انتشارات آوای بوف - دانمارک
- شابک: ۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۵۲۹
- قیمت: رایگان
- قطع: PDF + EPUB

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو( تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

[AVAYE.BUF@gmail.com](mailto:AVAYE.BUF@gmail.com)

[www.AVAYEBUF.COM](http://www.AVAYEBUF.COM)



برای سعید، مسعود، محمد، وحید  
و نفسم لونا

فهرست ... صفحه

اجرای حکم ... ۱

امید ... ۸

باکره ... ۱۵

تاوان ... ۲۲

ثواب ... ۲۹

خان آخر ... ۴۰

خانم خانما ... ۵۹

دعانویس ... ۶۵

زنگ آخر ... ۸۲

سلطونعلی ... ۱۲۶

سو تغذیه ... ۱۳۷

شناگر ... ۱۴۴

شهناز ... ۱۵۰

کفچه دهان ... ۱۶۱

مستر دومینو ... ۲۰۴

ناز و نعمت ... ۲۳۲

یک دنده ... ۲۴۲



## اجرای حکم

شاخه‌ی عریان درخت چنار کهنسال جلوی ساختمان قدیمی تکانی خورد. قارقار کلاغی به آسمان رفت و بوق مُمتد ماشینی در فضا پیچید. دژبان زنجیر درب ورودی را انداخت و پا چسباند. خودروی اداری که رد شد، دژبان دوباره زنجیر را بالا کشید. محوطه‌ی دادگستری از ماشین‌های سیاه و سفید یک دست پُر شده بود؛ اما در راهروی دراز دادگاه تا چشم کار می‌کرد کسی نبود. پشت در شعبه‌ی اجرای احکام کیفری دو نفر غضبناک بر نیمکت فلزی نشسته بودند. داخل شعبه، منشی پشت میز در ته صندلی چرخ‌دار قوز کرده و با ناخن خود ور می‌رفت. گاه با نوک پنجه خود را به جلو می‌کشید؛ سکوت اتاق را می‌شکست؛ شکم به میز می‌چسباند؛ با پرونده‌های تلنبار شده‌ی جلوی دستش ور می‌رفت؛ و در آخر با سگرمه‌ی درهم و با بی‌حوصلگی به عقب برمی‌گشت.

در لابلای تشویش منشی، در به شدت باز شد؛ پشت بندش، مدیر دفتر شعبه با سرعت خود را با سر به داخل انداخت.



قهقهه‌اش اتاق را ورداشت. روی پایش بند نبود؛ تلوتلو خورد و خودش را به میز منشی رساند. روی صندلی کنار میز خود را رها کرد و کنار منشی نشست.

مدیر با چشمان آب گرفته، سر در هوا چرخاند و روی صندلی سُر خورد. منشی، هاج و واج او را نگریست. سگرمه از هم وا کرد و با پوزخند گفت: «زهره ترکم کردی دیوونه!»

مدیر خودش را از صندلی بالا کشید. خنده‌ی بلند سر داد. کاغذ لوله‌شده در دست داشتش را روی میز گذاشت. چند بار پشت سرهم با دست محکم روی میز کوبید و گفت: «تمی‌دونی چی شده؟!»

- اول صبحی چته؟! رو آب بخندی ...»

- نمی‌تونم بگم ...

- دِ جونت بالا بیاد ...

صدای آن دو که بالا گرفت، قاضی شعبه هراسان از اتاقش بیرون آمد. در آستانه‌ی در ایستاد. گردن چاقش را که چفت‌وجذب یقه‌ی بی‌فُک‌ش بود، چرخاند و اتاق را ویرانداز کرد؛ به‌جز مدیر و منشی کسی را ندید. با آخم، دهان کج کرد، کف دستش را در هوا زیر و رو نمود، چشمان مدیر را دوید و خیلی جدی گفت: «آقای عزیز، چیه شعبه رو رو سر گذاشتی، اگه با نمکِ بگو با هم بخندیم!»

مدیر دفتر که روی شکمش دولا شده بود و نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد؛ دست از صورتش گرفت و سر زیر میز کرد. قاضی با ناامیدی از جواب او، رو به منشی کرد و گفت: «تو چرا به خنده‌ی چارواداری این می‌خندی؟! الانه که شاکی متهم بریزن تو اتاقُ به فیلم کمدی مجریان قانون بخندن!»

منشی، خودش را از ته صندلی جمع کرد، سر بالا گرفت و گفت:

«والله حاجی من بی‌تقصیرم، نمی‌دونم جریان چیه؟»

- خواهش بپرس به چی می‌خنده، بعد باهات بخند ...

منشی به ته صندلی خزید؛ سر پایین انداخت و مشغول کارش شد.

قاضی به سمت مدیر نگاه کرد و گفت: «لااقل درُ پیش می‌کردی، صدا بیرون نره!» مدیر که خنده‌هایش کم رmq شده بود، از جایش بلند شد، به طرف در رفت و بریده بریده گفت: «قربان در اجرای حکم، ابهام وجود داره!» قاضی که از خنده‌های مدیر به ستوه آمده بود، کلافه اما جدی ادامه داد: «آقا جان مگه رأی مبهم خنده داره؟! دادگاه رو رو سر ما هوار کردی که بگی رأی مبهمه!»

مدیر در را بست. دستش به دستگیره‌ی در بود که با صورت قرمز و چشمان تر، آهسته و بریده گفت: «بله جناب قاضی، همون‌طور که فرمودی فیلم کمدی مجریان قانون خنده داره!»

قاضی که انتظار شنیدن این جواب را نداشت، ابرو درهم کشید، چین به پیشانی انداخت و با صدای بلند گفت: «آقا شورشُ درآوردیدُ دفترُ رو سر گذاشتید، تا به اجرای حکم بخندید! خو موارد مبهمِ حکمُ بدید شعبه‌ی صادرکننده اصلاح کنه و اونچه تو رأی اومده رو اجرا کنید...»

مدیر چند قدم برداشت. سرجایش نشست. در خود پیچید و با کلمات شمرده ادامه داد: «چی رو اجرا کنم؟!» و از خنده ریسه رفت.

- حکمُ اجرا کن، مگه بار اولته که می‌خوای حکمُ اجرا کنی!

- جسارتاً بنده قصاب یا سلاخ نیستم ...

و دوباره هر زیر خنده زد. قاضی آب دهانش را قورت داد، با کنایه و به آرامی گفت: «خوب اگه لازمه حَسَبِ مورد از قصاب یا سلاخ واسه اجرای حکم استفاده کنید...» قاضی با عصبانیت برگشت و خواست به داخل اتاقش برود که مدیر اجرا کاغذ لوله شده‌ی روی میز را برداشت، به سمت رئیس شعبه دراز کرد و به آرامی گفت: «لطفاً اگه می‌شه حکمُ مطالعه می‌کنید؟!»

قاضی سر جایش ایستاد. پشت به او، آمرانه گفت: «نه! اصن هر کوفتُ زهرماری که تو رای اومده رو عینا اجرا کنید...»

دوباره صدای شلیک خنده‌ی مدیر به هوا برخاست. قاضی با غیظ برگشت. منشی سراسیمه دست از کار کشید. از پشت میزش

بلند شد. کاغذ را از دست مدیر قاپید، از لوله درآورد و شروع به خواندن کرد. هر چه بیشتر کلمات را می‌خواند و سطر به سطر جلو می‌رفت، بیشتر نیشش باز می‌شد. حکم را که کامل خواند، او هم از خنده ریشه رفت. کاغذ را روی میز رها کرد و با هرهر خنده، روی صندلی کنار مدیر ولو شد.

قاضی آب دهانش را قورت داد و دندان به هم مالید. عضلات فکش از زیر ریش کوتاه جو گندمی‌اش نمایان شد. یک نفس عمیق از بینی کشید. سینه‌اش که خالی و پُر شد، با دو قدم بلند به میز منشی رسید. چپری کاغذ را از روی میز برداشت. دو طرفش را کشید و با آخم به صفحه کاغذ خیره شد. چند بار سگرمه درهم کشید و وا کرد و در آخر نیشش را تا بناگوش از هم گشود. یخ قاضی که وا شد، مدیر و منشی، خنده‌یشان جان گرفت و اتاق از صدای خنده‌ی هر سه نفر پُر شد.

مدیر که سیر دل خندیده بود، خودش را جمع‌وجور کرد و در میان خنده‌ی آن دو هین زد و گفت: «قاضی بی‌سواد سر به هوا تو حکمش نوشته: مواد مخدر مکشوفه و جاساز آن به نفع دولت ضبط و معدوم شود...» و دوباره از خنده ریشه رفت.

منشی که روی صندلی‌اش به پشت خم شده بود، سینه‌اش را صاف نمود و با یک اِهِم کوتاه گفت: «والله من موندم، مجری حکم چطور می‌خواد نانا ز پُر از مواد مخدر پروین خانم به نفع

دولت ضبط معدوم کنه ... یه مسلمونی نیس بهش بگه بابا انباری زده! انباری!» و خنده از سر گرفت.

قاضی با گوشه‌ی حکم از لوله درآمد در دستش، راه اتاقش را در پیش گرفت. پشت به منشی و مدیر لب‌هایش را به هم فشرد و گفت: «حَسَبْ مورد، به اصغر قصاب یا مهدی سلاخ، حکمُ ابلاغ بفرمایید تا در راستای اجرای دستور مقام محترم قضایی، مورد اجرا رو از ته بپُره و به تخییر جلوی گربه یا سگ جناب دادستان محترم بندازه ...»



## امید

همه از دستش کلافه بودند. دست خودش نبود. روی پایش بند نمی‌شد؛ تا چشم بزرگ‌ترها را دور می‌دید، از در و دیوار و تیر چراغ برق بالا می‌رفت. خبرچین خبرش را در کف دست پدر و مادرش که می‌گذاشت، آن دو سروپا برهنه از منزل بیرون می‌دویدند، او را از آن بالا با توپ و تشر و قربان صدقه پایین می‌آوردند، گوشش را می‌کشیدند و با پس‌گردنی به خانه می‌بردند. برای همین کارهایش بود که اهل محل "فرهاد" را دعوا می‌کردند و سرش فریاد می‌کشیدند: «تخم جن، بتمرگ رو زمین!»

در مدرسه هم کسی روی خوش به او نشان نمی‌داد. آقای ناظم سرش داد می‌کشید: «باز چته وول می‌خوری؟ مگه زمین زیر پات میخ داره!» و تنها چیزی که از معلم‌ها می‌شنید این بود: «ذلیل مُرده بکپ رو زمین!»

فرهاد را کسی نمی‌فهمید. او دوست داشت از هر چیزی که دستش به آن بند می‌شد، بالا برود. او را برای این کار ساخته بودند. انگار کسی دوست نداشت او را بر اوج ببیند. تنها کسی که دوست داشت فرهاد را آن بالا ببیند، معلم ورزشش بود. زنگ ورزش که می‌شد، با نگاه معلمش در طول حیاط دبستان روی

دست راه می‌رفت. به میله‌ی پرچم که می‌رسید، راه رفتن روی دست دیگر به دهنش مزه نمی‌داد؛ با یک وارو روی پا می‌ایستاد و با سرعت از میله کُلفت و لرزان بالا می‌رفت. تا آقای ناظم سر می‌رسید او به بالای میله در زیر پرچم رسیده بود. قلب‌ها که تند می‌زد و نفس‌ها که در سینه می‌ماند، میله به چپ و راست خم می‌شد و باد قرمزیِ پایین پرچم را به سروصورت فرهاد می‌زد.

او هر چه سیلی از گوشه‌ی پرچم می‌خورد، بیشتر قهقهه سر می‌داد. میله که لنگر برمی‌داشت با سوت معلم، پاهایش را دور میله قلاب می‌کرد، دست‌هایش را رها می‌نمود و از میله‌ی پرچم مارپیچ به پایین می‌سُرید. در پایین میله، با لگد و فحش از زیر دست آقای ناظم فرار می‌کرد و به پشت معلمش می‌رفت. معلم ورزش که جلوی آقای ناظم درمی‌آمد، آقای ناظم راهش را می‌گرفت و می‌رفت.

فرهاد شش روز هفته را به امید دیدن معلم ورزش لحظه‌شماری می‌کرد. دوشنبه که می‌شد سر از پا نمی‌شناخت. می‌خواست به قیمت کتک خوردن، نفس همه را در سینه حبس کند و آب را به دهانشان بخشکاند.

سال که تمام شد، کل تابستان را به امید دیدن معلمش گذراند. تصمیمش را برای سال آینده گرفته بود. می‌خواست از نوک میله‌ی پرچم به روی پشت بام بپرد. آن بالا دست کسی به او



نمی‌رسید و سیر دل به آقای ناظم می‌خندید. برای این کار فقط نگاه معلم را می‌خواست. کافی بود با نگاه او از میله بالا برود و با یک جهش مو بر تن همه سیخ کند.

سال که شروع شد، فرهاد برای دیدار معلم ورزش به مدرسه رفت. میله سرچایش بود؛ اما خبری از معلم نبود. تا دوشنبه منتظر ماند، او را که ندید از این و آن سراغش را گرفت. انگار در مدرسه دل خوشی از معلم ورزش نداشتند که با بدخلقی گفتند: «آ این شهر رفته و دیگه بر نمی‌گرده!»

فرهاد رفتن معلمش را باور نکرد. هر روز به امید دیدن او به مدرسه می‌رفت. او را که نیافت در تنهایی خودش درس خواند تا در آن مدرسه که درس خوانده بود، معلم ورزش شود. معلم ورزش جوان با سوت گوشه‌ی لب پای میله پرچم می‌ایستاد. از پایین تا بالایش را ورنده می‌کرد. در حسرت نگاه معلمش بود تا از آن بالا برود. در نوکش بایستد. از لچک سرخ پرچم سیلی بخورد. رعشه‌ی گردن میله را حس نماید. دست‌هایش را رها کند. با پاهای قلاب شده به دور آن مارپیچ پایین بیاید و در آخر از زیر دست آقای ناظم بگریزد.

فرهاد مثل کودکی‌اش روی زمین ماندن را دوست نداشت. او دوست داشت به اوج برود و از آن بالا زمین را ببیند. حالا که بزرگ شده بود، دیگر کسی نمی‌توانست او را بترساند با توپ‌وتشر

و پس گردنی از بالا به پایینش بیاورد و به خانه بفرستد. آخر او مال به خانه رفتن نبود ...

در مدرسه هیچ یک از شاگردانش مثل خودش نبودند. او هم کاری به کارشان نداشت. گوشه‌ی حیاط زیر میله‌ی پرچم روی صندلی می‌نشست؛ یک توپ وسط میدان می‌انداخت و بر سوت روی لبش می‌دمید. هر دو پا که روی زمین بود، دنبال توپ می‌دوید. عرق و نفس بچه‌ها که درمی‌آمد، او با سوت گوشه‌ی لبش، توپ را برمی‌داشت و می‌رفت.

فرهاد از همه و گاهی از خودش خسته بود. برای همین تنها به دل کوه می‌زد تا بهترین صخره‌نورد شهر شود. سرعت فوق‌العاده‌ی او در صعود از دیواره‌های سنگی دیدنی بود. پای دیواره‌ها، آن‌ها که بالا رفتنش را می‌دیدند، از ترس زهره‌ترک می‌شدند. همان ترسوها که پای بر زمین داشتند، دست به دست هم داده تا بذر ترس را در ذهن فرهاد که تعلق به آسمان داشت، بیافشانند.

فرهاد از چیزی نمی‌ترسید ولی از همه ناامید بود. در انزوای خودش با پنجه‌های آهنین هر صخره را که مقابلش می‌یافت فتح می‌کرد؛ بر ستیغش می‌نشست و بر مردمان زیر پایش می‌خندید. زمستان هم که زمین از سفیدی برف برق می‌زد و صخره‌ها یک تیغ یخ می‌شد، فرهاد بی‌کار نمی‌نشست. کلنگ به دست

می‌گرفت تا بر دل یخ بزند، از کمانه‌اش بگذرد، بالای قندیل‌ها بنشیند و با ریشخند، نظاره‌گر اطرافش باشد.

آن روز زمستانی را خوب به یاد دارم. هوا آفتابی بود ولی سوز سرما صورت آدم را می‌خراشید. فرهاد لباس رزم پوشیده و آماده‌ی نبرد با سنگ و یخ بود. کوله بر دوش و کلنگ به دست چند نفر او را دوره کرده بودند. همان‌هایی که مو بر تن‌شان سیخ می‌شد و جسارت بالا رفتن و ریشخند به دنیا را نداشتند، برایش پستان به تنور چسبانده و در گوشش آیه‌ی یأس می‌خواندند. هرچه گفتند، فرهاد نشنید. نیشخندی زد. آن‌ها را گذاشت و به سمت دیواره‌ی یخی "وَر طاق" قدم تند کرد.

به وَرطاق که رسید، یک ساعت پیاده‌روی روی زمین یخ زده عرق او را درآورد و نفسش را گرفت. در پای دیواره تا پشت دست بر پیشانی کشید و نفس چاق کرد؛ یک دهاتی با کپنک بر دوشش، دست بیخ گوش گذاشت و از دور "هوی" کشید. صدا در کوه پیچید. پژواکش زهره‌ی آدم آب می‌کرد. فرهاد هیچ نشنید. کوله از کمر باز کرد. کلنگ به دست خود را در مقابل دیواره یخی دید. از پدر، مادر، اهل محل، آقای ناظم، معلم‌ها، سیلی سرخ گوشه‌ی پرچم ... یاد کرد؛ اما از معلم ورزش هیچ به یاد نیاورد.

ته دلش که خالی شد، نفسش در نمی‌آمد. آب دهانش را قورت داد. خرخره‌اش را خورد. لب‌هایش جنبید. پاهایش لرزید. دلش تپید؛ اما با دست لرزان کلنگ را در دل یخ فرو کرد. در هیاهوی دوستانی که یک فرسخ از او دور مانده بودند و فریاد دهاتی کپنک‌پوش، کلنگ فرهاد در دل یخ ماند تا هیچ‌وقت به خانه نرود ...



## باکره

"وقتی یک زن به طرفت می‌آید دست رد به سینه‌اش نزن!" من که بارها این جمله را از زبان بزرگ‌ترهای سینه سوخته و یا در لابلای صفحات داستان‌های عشقی خوانده بودم، درک درستی از فهم این عبارت نداشتم. شاید به این سبب که کسی دستی به سویم دراز نکرده و من دست ردی بر سینه‌ای نزده بودم تا تجربه‌ای کسب نمایم و به گُنه این مسئله پی ببرم.

بگذار قصه‌ام را از اول بگویم. من که سال‌های سال در عرصه خیال خود با استواری گام برمی‌داشتم و تنها به دختری که نه سیبی به دست من داده و نه شرابی از دست من گرفته بود، چنان مست و خام توهمامم بودم که دخترک خیالم را تنها گذاردم تا در کنار دیگری احساس خوشبختی کند، فراتر از عوالم عاشقانه برای او زن و برای دیگری مادر شود.

آن زمان که یاد آن زن برایم خاطره‌ای کم‌رنگ شد، برای درک مفهوم آن‌چه شنیده و خوانده بودم، خود را از همه تعلقات رها کردم. اما دنیا همیشه بر حول یک محور نمی‌چرخد؛ اصلاً دست خود آدم نیست، هر کس روزی دارد و گاهی از افتادن در چاه گریزی نداری! آن‌طور که من یک روز در چاله‌ای که خود با کمک دیگری کنده بودم، افتادم.

همان موقع که رنگ و بوی جوانی را در میان‌سالی داشتم، به آن‌چه شنیده و خوانده بودم رسیدم. در روزی مثل همه‌ی روزها و در رهایی و تنهایی خودم، زنی به طرفم آمد. بی‌پرس‌وجو و در یک نگاه مرا ندا داد و به خود خواند. با همان حس که آوای زنی را بی‌جواب نگذارم، به بادآوردگی‌اش فکر نکردم و به رویش خندیدم. در همان نگاه بود که با چشمان عسلی‌اش کل وجودم را دستمالی نمود؛ با صورت ماماخمیره، معجونی عاشقانه از شهد چشمانش را در چالِ لپ و چانه‌اش انداخت، لاجرعه به خوردم داد و با موهای شلال و کم‌رمقش کمانه‌ای بافت تا برای تسلیم من بر ساز عشق بنوازد.

در خوش‌وبش اولین دیدارش مست شهد صورت و نوای گیسوانش شدم تا سرگذشت زندگی‌اش را با متانت بشنوم. سرنوشتی مثل همه زن‌های شکست‌خورده داشت و هیچ شباهتی به سرگذشت زندگی من یا آرزوهایم که طالع آسمانی‌ام برای رسیدن به زنی که در درونم غنوده بود، نداشت. صحبت از زندگی بود. می‌گفت در عیدی به دنیا آمده که جشن ولادت بوده، من هم از جشن ولادتم برایش گفتم. از مرگ چیزی نگفتیم. او هم جز تأیید هیچ انگ به حرف‌هایم نزد. پایان دیدارمان که خداحافظی به میان آمد دست دراز کرد؛ دستم را فشرد و پرده از راز اسمش برداشت. نامش هم نام زنی مقدس و

باکره بود و یادآور دختری بود که سال‌ها پیش برای همیشه فراموش کرده بودم.

با دیدن این زن به کلی زن رؤیایی را که سال‌ها در انتظارش بودم فراموش کردم و با دستی که از او فشردم لبخند از لبم نیفتاد. شک نداشتم دیگر گناه زنی را که منتظرانه قلبش برای من تپیده بود بر من نمی‌نویسند. باب آشناییمان که باز شد قول‌وقرار به سختی بستیم تا دیدار تازه کنیم. نرفته دلتنگش شدم.

دیدار که تازه کردیم دیگر برایم بادآورده نبود و من نمی‌توانستم با غنچه کردن لب و دمیدن فوتی او را چون قاصدکی معلق در هوا از خود دور کنم. لب شکوفه کردم که رویش را ببوسم و دو دستی دستانش را بچسبم. در میان "دوستت دارم"هایی که ردوبدل می‌شد با بوسه‌هایی که از آتش‌زنه لب‌ها می‌افروخت و می‌گفت: «من بیشتر...»

بازار بوسه‌وکنار تمامی نداشت و من به بهای سال‌ها خویش‌تنداری به گزاف کالایش را خریدم. هر آن‌چه را در چننه داشتم به پایش ریختم تا بوسه‌ای از او بیاموزم. طعم بوسه‌هایش چون رنگ چشم‌هایش گرم و نوشین بود و با تلخی که از روزگار چشیده بود شاهد شیرین در کامم می‌ریخت. کارمان از لب‌و‌بوسه که گذشت به بوس‌ولیس افتاد. در میان تنازعی که همه برایش



دست و پا می‌زنند، او می‌خورد و می‌لیسید و من در توهم ذهنم غوطه‌ور بودم.

زنک تمنایی جز برداشتن پسرگی ابرمرد زندگی‌اش را نداشت تا من را گرچه پسر بودم مرد زندگی‌اش کند و از خجالت خود که زنانگی‌اش را سال‌ها پیش برباد داده بود درآید. من هم شمشیر از رو بستم. از چیزی نترسیدم. تا به خود آمدم دست مرا گرفت و به زیارت برد. از کتاب‌هایی که در باب ثواب و عقاب خوانده بودم و یا از استخوانهای پوسیده‌ی مردی که هزار سال پیش کشته شده و مردم حریمش را مقدس کرده بودند، واهمه‌ای نداشتم. در ظهری که برای من شب زفاف بود، او را مانند روزی که به دنیا آمده بودم در بغل گرفتم.

پاییز به نیمه رسیده بود که من با جسارت یک قهرمان درست مثل دامادی که نتوانست بود دخترگی عروس را در حجله بردارد از پس او برآمدم. زن پشت باری با سینه‌های آویزان و شکم لبنان که مردها به خود دیده بود، هم بیکار نشست و تمنایم را برآورد و پسرگی از من برداشت تا احساس بزرگی کنم. پسرگی که از من برداشت، دختر رویایی ذهنم دوباره برایم زنده شد؛ با خود گفتم: «با یک زن که صد مرد را رکاب زده و نه با یک دختر چشم و گوش بسته! بعد از این همه نیم‌خورده‌ی شغال نصیبت شده!» ولی از ته دل از کار خود راضی بودم. خونم گرم و

در دلم غلغله بود؛ اما به‌رویش باز هم خندیدم تا احساس شرم را در من حس نکند و آرمان دامادی‌ام تباه نگردد. برای عادت به بی‌شرمی خواستم چون او باشم و با تکرار آنچه از او آموخته بودم به مردانگی‌ام ببالم.

کار که به فرجام رسید، نقاب از چهره برداشت، و چون زنی پشت باری در مقابلم حاضر شد و دیگر من را نمی‌خواست تا پی عیاشی‌اش برود. سُکر شراب شهوت که از سرم پرید، شرم کردم و از مردانگی بیزار شدم. آرزو کردم چون گذشته تا ابد پسر می‌ماندم. دیگر از عشق چیزی برایم باقی نمانده بود. با یک خروار خاطره از زنی که من را مرد کرده بود تنها ماندم. آکله‌ی پشت باری بادآورده‌ای بود که تنها یک فوت می‌خواست تا برود؛ برای همین بود که بوسید و لیسید و با نگاهی مطالبه‌گرانه از چیزهایی که از آنها بیزاری می‌جست خرسند شد و در آخر با هرزگی خواست برود. زنک همه‌ی آنچه را گفته بود به سخره گرفت. دیگر خاطره‌ای تعریف نکرد و با پوزخندش، خاطرات شیرینش برایم زهر شد. مگر همو نبود که با زهرخندش به من که پرناک و آماده‌ی پرواز شده بودم بالاخره گفت: «برو برای خودت ...»

زنک پشت باری برای خودش رفت و من برای خودم. با رفتنش از بالای درخت زندگی شهبال گشودم. اولش می‌خواستم سقوط

کنم. چند بال برهم زدم و اوج گرفتم. دنیا زیر بال من بود. من مرد شده بودم. از بی‌وفایی دنیا درس‌ها گرفته و حکایت‌ها داشتم. چیزی نگذشت که با خود کنار آمدم؛ دانستم فقط یک زن می‌تواند یک مرد را مرد کند. با یک فوت یا بدون آن، چیزی که ما سال‌ها با صبر از خدا می‌خواستیم به چند دقیقه ولو از یک زن پشت باری به سوغات می‌گیریم.

شاید کل فلسفه‌ی زندگی و حیات در این یک جمله نهفته باشد: "وقتی یک زن به طرفت می‌آید دست رد به سینه‌اش نزن!"



## تاوان

چارچوب پنجره‌ی چوبی لرزید. جام شیشه از میانش بر زمین ریخت و زر زرش در میان جیغ زنانه‌ای بلند اما کوتاه گم شد. هنوز دسته‌ی گوشت کوب روی سنگ صیقلی حیاط حول محور کله‌ی سختش می‌چرخید که پسرکی سراسیمه از لای درِ بزرگ نیم باز شانه کج کرد؛ از در که رد شد، پاورچین پاورچین کفش‌هایش را در میان تکه‌های شیشه ریز و درشت ولو شده در کف حیاط جُست و لی‌لی کنان به پا کرد.

چهار انگشت ظریف، پرده‌ی پوسیده‌ی رنگ‌رفته را مُشته کرد و کنار زد؛ تا میدان را برای یک جفت چشم کال زنانه باز کند. چشم‌های لرزان، نظر به قدم‌های پسر دوخت. قطره‌های زلال و گرم تراویده از کاسه‌ی چشم‌ها با تکان پلک‌ها آویزان مژه‌ها شد؛ بر صافی صورتش غلتید و راهی چاله‌ی چانه‌اش شدند. آب‌ها که از آسیاب افتاد، دل زن تپید. چپه‌ی پرده را رها کرد. آهی کشید. هق‌هق‌اش به آسمان رفت و آرام بر دو زانویش نشست.

آخر شب "علی" روبه‌روی مادرش زانو بغل کرده بود. نیم‌نگاهی به پنجره‌ی پلاستیک اندود انداخت. پلاستیک زُمخت و بدقواره با شکم آماسیده از نفس باد، مرهمش تریشه‌ی چسب نواری نازکی بود تا اندک گرمای دم لرزان چراغ نفتی را در بغل خود

نگه دارد. در سکوت اتاق "مامری" سر بلند کرد. سروصورت علی را با نگاهش دوید؛ مین و مین کرد؛ لبی به دندان گزید و به یکباره حرفش را به صورت او قی کرد: «حالا می‌خوای با این دختره‌ی ورپریده چکار کنی؟!»

پسر حرف مادرش را نشنیده گرفت. انگشتان درهم تنیده‌ی خود را از کُنده‌ی زانو جدا کرد. مثل شتر مست، زانو به زمین زد و از پنجه بر دو پا بلند شد. با شلنگ تخته‌ای که برداشت، قهرونازکنان گفت: «چه می‌دونم! خویه کاریه که شده، خودت یه کارش بکن ...»

علی حرفش را که زد، دیگر کاری نداشت که بماند. با قدوقاره‌ی برافراخته و گردن شق در اتاق چرخی زد؛ بی‌اعتنا به اطرافش چشم‌ها را آنچوک کرد؛ و با سرفه‌ای کوتاه، از دست سبیل کز داده‌ی فتیله‌ی چراغ نفتی خواست تن به سرمای حیاط دهد. در را باز کرد. دستی به کمر بندش برد؛ آن را بالا کشید و با دو انگشت شست و اشاره، گوشه‌های چشمش را مالید. در آستانه‌ی در با بیخ چشم سوزناک، سینه‌ی گرفته از دود و آبدان پُر از آب، دنبال حرف مادرش را در میان زوزه‌ی باد شنید:

- پسره‌ی چشم سفید لوس، شکم دختره‌ی بی‌صاحب دُم بریده رو بالا آورده، اُونوخت با دهن کجی می‌گه: چه می‌دونم کاریه که شده! بهم دستور هم می‌ده که خودت دُرُشش کن! تکلیف من

سیاه بخت هم که معلومه! مَثِ همیشه باید به جای اون جز جگر زده که لب جو سَقَط شد، گندکاری‌های توله سگی که پس انداخته رو دُرُس کنم! حالا من فلک‌زده رو بگو که تو خرجی خونه موندم، این همه پول اَ کجا بیارم خرج کورتاژِ توله‌ی تخمِ سگش کنم ...

علی دوباره همه‌ی آن‌چه که شنید را نشنیده گرفت. از در اتاق رد شد. در را روی هم گذاشت و یقه‌ی پالتویش را کیپ گردنش کرد. قدم‌زنان با دستی که دو لبه‌ی پالتو برکمر چفت کرده بود از کنار مستراح گذشت و در حیاط را به شدت به هم کوبید. در تاریکی کوچه با لنگ در هوا، شاش کف کرده‌اش را لبه‌ی جوی خشک خالی کرد. دیگر نیازی به تَنبوشه‌ی خلا و گرمای اتاق نداشت. نه سرفه می‌کرد، نه چشمش می‌سوخت و نه آنگاهش دردناک بود. با حس رهایی و فارغ از غروئندِ مادرش بعد از گذر از چند خیابان در زیر پلی به دامان کارتنی ضخیم پناه برد و در کنار چند خاکسترنشین سر بر زمین گذاشت.

به‌دور از پسر، مادر هم در بستر تنهایی خود کابوس‌هایی در بیداری دید. تا صبح دنده‌به‌دنده شد و چشم برهم نگذاشت. سپیده که زد کلافه شده بود و توان غلت خوردن را نداشت؛ لحاف و تشک را کف اتاق رها نمود و در یک چشم برهم زدن شال‌وکلاه کرد. کوچه خلوت و شرمناک بود. سکوت کوچه با

دمیدن اشعه‌ی کم‌رمق خورشید یخ شرم‌ساری از چهره‌ی مامری  
آب کرد و گونه‌هایش را گل انداخت.

زن وسط کوچه ایستاد. سرش را به دو طرف چرخاند. در چپ و  
راستش دیتاری نبود. در آنجا را که ایستاده بود، به شدت کوبید.  
به جوابش ناله‌ی بی‌شرمانه‌ای از ته حیاط به داخل دالان پیچید؛  
پس‌بندش کِرت و کِرت دمپایی مردانه‌ای، با الفاظی پیچیده در  
فحش‌های چاله سیلابی بر گوش مامری ریسه شد.

در که باز شد، "فاطی پاپتی" با چشمان پف کرده و گلوی غم‌باد  
گرفته بی‌آنکه مهمان ناخوانده را ببیند از ته شهنای نالید: «ذلیل  
مرده اول صبحی سر آوردی که این‌طور در از پاشنه کندی!  
اشتباهی اُمدی جونم، هلیمی سر کوچه است ...»

فاطی پاپتی مهمان ناخوانده را از لای در دید، متعجب شد و  
بقیه‌ی حرفش را خورد. مامری هم که با نگاهش اجازه صحبت از  
او را گرفته بود، بی‌احوال‌پرسی گفت: «اُمدم بریم.» فاطی که  
یک دست به در و دو چشم به آن ور دروازه داشت، به چشمان  
کم فروغ مامری که اشک در آن دویده بود زل زد. یخش که وا  
شد، با اِهم ممتد سینه صاف کرد و با تبسم گفت: «ای قربون  
دهنت مریم جون! یه سال آزرگار سه تا حاجی محترم با یه نگاه،  
دیوونه‌ی خودت کردی ... بیا تو عزیزم تا آماده بشم.»



مامری بی‌آنکه دوروبرش را بپاید، بی‌درنگ داخل رفت. نشست ولی شال‌وکلاه باز نکرد. فاطمی لب می‌جنباند و با بزک دوزکی آبکی، چروک صورت با قوت قلم از چین صاف نمود تا آماده رفتن شود. در میان چانه زدنِ فاطمی، مامری بیکار نشست و به رُخی که مدت‌ها رنگ و لعاب از پیرایش ندیده بود دستی کشید تا به کمک آن ته مانده‌ی نفس و رمق جوانی را در خود چاق کند.

سه روز و سه شب گذشت. بستر مامری همچنان در منزلش پابرجا بود؛ اما او بدون آن که آرام بگیرد بر چند تشک گرم سر نهاد و شب را به صبح آورد. اول صبح مامری شتیل فاطمی پاپتی را تسویه کرد و سه بسته پول اسکناس کمر بسته و چند مِشت پول مچاله شده‌ی خُرد و درشت که در کیف دستی‌اش چپاند. به در خانه رسید. خسته و بی‌رمق وارد خانه شد. پشت در اتاق صدایی شنید. کمی ترسید. آرام دستگیره‌ی در را چرخاند. در بستری که چند روز پیش در آن کابوس دیده بود، علی و نیلوفر را دید که کیپ‌تاکپ هم در میانش دراز کشیده بودند. تا به خود آمدند، مامری سَرسری سرتاپایشان را ورنانداز کرد.

مهمان ناخوانده، از ورنانداز شکم بالا آمده‌ی نیلوفر فارغ که شد، به شیشه‌ی وصله پینه‌شده‌ی اتاق نگاهی انداخت. آهی از ته دل کشید. چشم‌هایش را بست. کیف آویزان از شانه‌اش را در دست

گرفت. به آرامی چشم‌ها از هم گشود. دکمه‌ی در کیف را باز کرد. دست به داخل آن برد. بسته‌های اسکناس داخل کیف را از بالا روی زمین انداخت. با چشمان نمناک و لب‌های به‌هم‌فشرده، به عقب چرخید و به امید یافتن بستری تازه و گرم، از در بیرون رفت.



## ثواب

حاج قاسم بُنکدار تنها کسبه محله‌ی ما نبود ولی معروف‌ترین آن‌ها بود. حاجی در معامله آب از دستش نمی‌چکید ولی در رفاقت دست به جیب بود. فقط همین نبود، او عادات عجیب و جالب دیگری داشت. در میان‌سالی خودش را به پیری می‌زد و در جوانی به حج رفته بود. با ته ریش کوتاه و تر و تمیز، قیناق سفیدش را بر خرتلاق می‌بست. با مس‌ومس راه می‌رفت. دانه‌های تسبیح درازش را با نوک انگشت پشت هم ریسه می‌کرد. لب می‌جنباند. چشم به زمین می‌دوخت؛ و اگر از زن غریبه سلامی می‌شنید، با وعلیک دخترم، وعلیک خواهرم، وعلیک مادرم ... جوابش را می‌داد.

حاجی با چهره‌ی نورانی به حجره‌اش که می‌نشست، دوروورش از روستایی‌های دهات اطراف پُر می‌شد. روی حساب‌آشنایی با مشتری‌های قدیمی‌اش، عادتش بر این بود که شب‌ها زنان دهاتی را که از ماشین ده‌شان به جا می‌ماند به منزل می‌برد. شام و ناهارشان را که می‌داد، عصر روز بعد آن‌ها را به دست راننده‌ی ده می‌سپرد تا صحیح و سالم به دست پدر و مادر و برادر و شوهرشان بدهند.

دعای بستگان آن زن‌ها همه شامل حال او می‌شد؛ روز به روز مشتری‌اش افزونی می‌یافت و برکت به مالش می‌افتاد؛ اما هر چه حاجی در دهات اطراف آبرو داشت در محل وت‌وته در مورد او کم نبود.

در یک شب زمستانی و مهتابی، حاجی نماز جماعت را در مسجد ادا کرده بود و با لب جنبان به سمت منزلش می‌رفت. به رسم هر شب با چشمانی منتظر به ایستگاه ده رسید. از دور زنی را دید که زیر نور تیر برق چوبی کز کرده بود. قاسم نزدیک رفت. دست‌هایش را از جیب پالتویش درآورد. تسبیح مچاله شده در دستش را آویزان انگشتانش کرد و با مهربانی گفت: «دخترم، مال کدوم آبادی هستی؟»

دختر که از سرما توان حرف زدن نداشت سر بلند کرد و با لرز گفت: «محمود آباد.»

حاج قاسم با نوک انگشت چند دانه تسبیح را جابجا کرد؛ با لبخند به گردی صورت مهتابی زن که از لای گل‌بندی حریرش می‌درخشید، نگاه کرد و گفت: «کدخدا رجب رفیق قدیمی منه! من ده بار با کدخدا نون نمک خوردم.»

دختر که اسم کدخدا رجب را شنید با خوشحالی گفت: «کدخدا عاموی بوآم اه.»

- کدخدا رجبُ من مَثِ برادریم، بیا بریم خونه‌ی ما، منیژه زنم  
آدم با خدایی‌اه! تو هم که مَثه دختر منی ... خونه‌م هم تو همین  
کوچه است ...»

دختر دهاتی با چشمان درشت پُر از اشک، سرش را پایین  
انداخت و با صدایی لرزان گفت: «حاجی، مادرم مریض بود.  
آوردمش بیمارستان. دکترها خوابوندنش. تا اومدم ایستگاه، دیدم  
مینی بوس ده رفته ...»

حاج قاسم که سر جلو داده و با چشمان بسته گوش به حرف‌های  
زن داده بود، به آرامی گفت: «دخترم اگه منزل ما نمی‌آی، بهت  
پول بدم، بری مسافرخونه ... دو تا خیابون بالاتر یه مسافرخونه‌ی  
والا چه عرض کنم هست! ولی اون جا واسه زن جوون و تنها و  
آبرومندی مَثِ شما جای مناسبی نیست! حالا هر طوری خودت  
راحتی ...»

زن سکوت کرد. قاسم با جمله‌ی "یا ارحم الراحمین" به طرف  
منزل راه افتاد و دختر هم پشت سرش حرکت کرد. با عبور از  
چند کوچه خیلی زود به منزل رسیدند. قاسم در چوبی کلوم‌دار  
را محکم به داخل فشار داد. از دهلیز تاریک رد شد و به حیاطی  
دنگال رسید. در گوشه‌ی حیاط با صدای بلند صدا زد: «منیژه،  
منیژه، مهمون داریم.»

در اتاق باز شد. زیر نور کم رنگ لامپ آویزان جلوی اتاق، زن میان‌سالی بیرون آمد. دمپایی‌هایش را لنگه به لنگه بر زمین پیدا کرد و پوشید. روی بهار خواب، زن را پشت سر حاجی جست و با لبخند گفت: «خوش اومدید.»

حاجی با "یاالله" و "یارحیم" و "یاکریم" از پله‌ها بالا رفت. دختر سر به زیر و خجلت‌زده پای پله‌ها ماند. زن از کنار حاجی رد شد و از پله‌ها یکی‌یکی پایین آمد. زن انگار آمدن دختر را انتظار می‌کشید، به صورت او تبسم زد و دوباره گفت: «خوش اومدی دخترم.» دختر سرش را بلند کرد و به آهستگی گفت: «از ماشین جا موندم خانوم ...»

- بفرما عزیزم، تو مَثِ دختر منی ...

منیژه که انگار آمدن دختر جوان را انتظار می‌کشید، او را به اتاق نشیمن برد. بالای اتاق نشاند. چایی جلوی دستش گذاشت و اسمش را پرسید. "گلی" چه اسم قشنگی! انصافا تو گلی نیستی، یه دسته گلی ...»

در طول شب کدبانوی خانه به‌جز چند باری که برای بردن شام و چایی به اتاق حاجی رفته بود، یک لحظه گلی را تنها نگذاشت. منیژه از خود و زندگی‌اش گفت که پسر، دخترهایش هر کدام به اسبابی کنارش نیستند. دختر هم تنها بود و هم دل پری از زندگی داشت؛ پدرش سال گذشته پس از یک بیماری طولانی

در بیمارستان شهر فوت شده و در گورستان همان جا او را دفن کرده بودند. مادر بیمارش دو سال پیش داغ پسر دیده و کمرش از غصه تا شده بود. از شوهر تازه دامادِ سربازش هم دو ماهی بود که خبر نداشت ... حکایت زندگی آن دو زن، ادامه داشت تا حاجی لامپ اتاقش را خاموش کرد.

اتاق حاجی که در خاموشی فرو رفت، منیژه با دستپاچگی دست‌هایش را به هم مالید و با مین و مین گفت: «دخترم یه خواهشی ازت دارم!» گلی با سادگی گفت: «بفرما مادر!»  
- تو تنها کسی هستی که می‌تونی به من کمک کنی!  
- من؟!!

- بله تو! من ازت می‌خوام که لباس‌هامون با هم عوض کنیم، اونوقت من جای تو بخوابم و تو، تو رختخواب من ...  
گلی از تعجب چشم‌هایش را از هم درید و گفت: «واه مگه می‌شه، تو می‌خوای ...»

- نه، دخترم فکر بد نکن! بذار زود واست بگم؛ چند وقته به شوهرم مشکوک شدم. فکر می‌کنم شبا می‌ره سر وقت مهمونهایی که می‌آره خونه!

دختر فکری کرد. با چشمان گرد، چشم‌های منیژه را جستجو کرد و با زیرکی گفت: «خو چرا وقتی رف سراغشون، پا نمی‌شی بری مچش بگیره؟!»



- آخه فکر می‌کنم فقط خودش تنها نیست و با دوستاش می‌ره  
سراغ مهمونا ... راستش بخوای می‌خوام ازش انتقام بگیرم.  
- انتقام؟!»

- آره انتقام اون زنایی که با دوستاش رفته سروقتشون ...  
- خو اگه حاجی خواست با زنش بخوابه چی؟ اونوخت من ...  
- دخترم اونوخت تو من صدا بزن منم می‌آم دست حاجی  
می‌بوسم ...

گلی که دوست داشت برای منیژه کاری بکند، دیگر چیزی  
نگفت. لباس‌ها و سربندش را یکی‌یکی درآورد. منیژه هم لباس  
بلند و سربند رنگی گلی را پوشید؛ با لباس تازه‌اش به گلی لبخند  
زد و گفت: «دخترم نگران نباش ...»

گلی هم به منیژه نگاه کرد، چشم خواباند و با تبسم گفت:  
«دختر ایلیاتی، از پشش برمی‌آد!»

گلی با لباس منیژه به اتاق حاج قاسم رفت و به آرامی زیر  
لحافش سُرید. نفس‌هایش به شماره افتاده بود که از ذهنش  
گذراند: «نکنه منیژه و حاجی می‌خوان بی‌سیرتم کنن!» ولی نگاه  
پر از اعتماد منیژه این حس را در او کشت. گلی دیگر به چیزی  
فکر نکرد و منتظر کار حاجی شد؛ اما حاجی به خواب رفته بود!  
نیم ساعت که گذشت حاجی پشت به گلی تکانی خورد و آرام  
گفت: «منیژه!» چند لحظه بعد دوباره منیژه را صدا زد. جوابی

که نشنید، لبه‌ی لحاف را کنار زد، به آهستگی آن را به جای اولش برگرداند و با نگاهی که از بسترش چشم برنمی‌داشت پاورچین پاورچین به سمت در اتاق رفت.

گلی در تاریکی زیر لحاف گوش‌هایش را تیز کرده بود. آن قدر تیز که صدای تپش قلب خودش را می‌شنید. با صدای خفیفِ جیروجیر در چوبی، گلی لحاف را کنار زد، و با روی زانو کشان‌کشان خود را کنار پنجره رساند. سوز ملایمی از لای پرده چلوار بیرون می‌زد و صورتش را سوهان می‌کشید. از گنج پنجره حاج قاسم را دید که به سمت اتاق نشیمن رفت. در اتاق را آرام باز کرد و داخل رفت.

گلی نترسیده بود ولی شرم وجودش را فرا گرفت. از کنار پنجره با همان حالت عقب عقب به زیر لحاف رفت. حرکات آن لحظه قاسم و زنش گلی را آزار می‌داد. دقیقه‌ها گذشت. صبرش تمام شد. مانند بار قبل روی زانو خود را به پشت در چوبی رساند و به پنجره‌ی خاموش اتاق سوت‌وکور نشیمن زُل زد. قاسم دست به کمر بند از در اتاق بیرون آمد. از پله‌ها پایین آمد. سایه‌ی بلندی به داخل حیاط افتاد؛ سر سایه روی پنجره اتاق نشیمن بود که قاسم با حرکت دست به سایه‌ی گوشه لب پشت بام اشاره کرد. صدای خفیفی از لای درز پنجره با سوز سرما به گوش گلی رسید.

- قاسم، زن دهاتی آوردی؟

- زود باش پایین بیا، اصل جنسِ ...

و قاسم با یک اِهم به طرف مستراح رفت.

گلی دیگر دلش برای خودش نمی‌سوخت، حالا نگران منیژه و انتقام گرفتنش شده بود. بدنش یخ کرد. دهانش ماسید و با رنگ پریده و موی سیخ شده بر بدنش احساس تنهایی نمود. از ترس به سرعت برگشت؛ زیر لحاف خزید و عرق پیشانی‌اش را به ملحفه پاک کرد. هنوز صدای قلب گلی فرو ننشسته بود که صدای پای قاسم از پشت در بلند شد؛ گلی خواست با داد و فریاد اهل محل را از کار حاجی و دوستش باخبر سازد؛ اما انتقام منیژه از شوهرش خشم دختر ایل را برای دادخواهی از مردم در گلویش خفه نمود.

گلی در زیر لحاف گنجله‌ی خودش شده بود که قاسم با پالتوی پشمی رو دوشش وارد اتاق شد. پالتو را از روی دوشش کنار تشک انداخت. لای لحاف را کنار زد، به زیرش رفت و زیر لب "الحمدالله رب العالمینی" گفت و دیگر جُم نخورد.

هوا گرگ‌ومیش که شد گلی به آهستگی از زیر لحافِ سنگین، بیرون سُرید و خود را به اتاق نشیمن رساند. در اتاق را به آرامی باز کرد. منیژه روی تشکی که دیشب برای گلی پهن کرده، نشسته و زانو بغل گرفته بود. گلی مات‌ومبهوت چهره‌ی متبسم

منیژه را نگریست. منیژه دست‌هایش را به طرف گلی دراز کرد.  
گلی جلو رفت. به زانو نشست و منیژه را در میان هق‌هق  
گریه‌اش محکم در بغل گرفت.





## خانِ آخر

در سایه‌ی آفتاب کم‌رمق پاییزی، با گذر از کوچه‌ای تنگ و پُر چاله، خاطرات کودکی‌ام را پشت سر گذاشتم تا به در خانه‌ی پدری رسیدم. از پایین تا بالای اندامش را ورننداز کردم؛ بر بندبند تنش غباری از پیری و زردی نشسته بود؛ اما بوی گاه‌گل دیوار و بامش هنوز جان داشت. نفس عمیقی کشیدم. سینه‌ام از رایحه‌اش پُر شد. به عطسه افتادم. با چشم‌های آب افتاده، بینی‌ام را بالا کشیدم و با دست لرزان، کلید رنگ و رو رفته را از ته جیب شلوارم درآوردم.

کالبد لاغر و زرد کلید را به آرامی در گُلوی قفل چپاندم. لب‌های سرد قفل، زبان گرم کلید را محکم به کام خُشکش گرفت. لگامش را به چپ و راست جُنباندم تا رامِ سختی آهن شود. زبانه‌ی قفل، زبان کلید را که فهمید، دیگر درشتی نکرد و با خوش‌رکابی به دور خود چرخید؛ اما در با گردن‌کشی، مقابلم ایستاد. یک لگد که به تُوکِ دلش زد، عقب نشست؛ دهان به رویم باز کرد و نگاه خسته‌ام را در کام سردش بلعید.

در برزخ کوچه و خانه، صدای بال زدن یک جفت قُمری، ته دلم را خالی کرد. از زیر بال‌های خاکستریشان، خاک به آسمان رفت و گرد بر زمین نشست. خِرخره‌ام را خوردم و سر بلند کردم. گریه

سیاهی که بر هیره‌ی دیوار به آن دو پرنده ماهرخ رفته بود، با دیدن حال آشفته‌ی من پریشان شد؛ اما با گوشه‌ی چشمش به من خندید. نگاه که از من برگرداند، زبان به دور دهان چرخاند و زیر چشمی دُمِ مارمولکِ بزرگِ فرو رفته در میان جرز دیوار لم داده بر زمین را پایید.

نره گربه را به حال خود رها کردم و از آستانه‌ی در رد شدم. سایه‌ی بنای بلندِ همسایه، بر کف حیاط دنگال افتاده بود؛ همه جایش سرد و سوزناک بود. پا بر خشت‌های ساییده‌اش گذاشتم. برگ‌های پاسار شده، فریاد خِش خِش سر دادند؛ گوش به نوایشان سپردم؛ دست‌ها از هم باز کردم و دور خود چرخیدم. شیشه‌های رنگی کوچک پنجره‌های طاقی، بر گوشه چشمم رنگین‌کمانی دوار شدند. چند دور که خوردم، با دَوّار سر به نفس‌نفس افتادم. ایستادم و نفس چاق کردم.

خِش خِش برگ‌های خشک به زیر کفش‌هایم مزه کرد و من را بی‌اختیار به جلو راند. درخت انار در زیر بار زیاد شانه انداخته و شاخه بر زمین ساییده بود. زیر سایه‌اش، حوض رنگ باخته از خاکِ بام و دیوار و برگ درخت، تنش پُر بود. نبض نداشت؛ روحش آزرده و جانش خشکیده بود. دیگر نمی‌شد در آن آب تنی‌کرد؛ دیگری را خیس نمود و با آب سردش دست و رو شُست.



بر لب خشکیده‌اش نشستم و کاسه‌ی سر را در کف دست‌هایم گرفتم. صدای اذان در کوچه پیچید و در و دیوار خانه را بر سر گذاشت. انگار صدا با لحن آمرانه‌اش از آدم‌ها می‌خواست که بر فریادش سجده کنند. از آن همه نعره که در گوشم پیچید، دلم ریخت و پلکم دلیدن گرفت. دست‌ها از شقیقه و پیشانی رها کردم و گردن به بالا کشیدم. چشمانم را بستم و خزان بیست سال پیش را در چنین روزی به یاد آوردم ...

نشسته بر نیمکت چوبی، پاهایم آویزان زمین و آسمان بود. از نگاه تیز آفتاب پاییزی مورمور شدم؛ چشمانم را بستم و گردن به پشت یقه کشیدم. هر چه با خود ور رفتم، آرام نشدم. کلافه‌ی مشق‌های نانوشته‌ام بودم. دنبال راه فراری می‌گشتم تا از چشم سوزان آفتاب و نگاه برافروخته‌ی خانم معلم بگریزم. ساعت اول بهانه برای از کلاس بیرون رفتن زیاد بود؛ اما در این برزخ، هیچ عذری نداشتم که برای آب خوردن، دستشویی رفتن، گنج آوردن ... با اجازه‌ی خانم معلم از جایم بلند شوم، بیرون بروم و دیگر به سر کلاس درس باز نگردم.

به آخرین تیر ترکشم برای فرار از این معرکه، فکر کردم. دیروز که به زیر میز رفته بودم، بغل دستی‌ام چُغلی‌ام را کرد. مُچم که وا شد، خانم معلم با عصبانیت از آن زیر بیرونم آورد، جلوی کلاس بُرد و دعوایم کرد. دیگر جرئت به زیر میز رفتن را نداشتم. شک

نداشتم امروز خانم معلم مُچم را می‌گرفت، برای تنبیه پیش آقای ناظم می‌فرستاد و به بابای مدرسه می‌گفت که به مادرم بگوید مشق‌هایم را ننوشته‌ام.

مادر، برای تنبلی که کرده بودم، فقط دعوایم می‌کرد ولی آقای ناظم رحم نداشت و با چوب دستش آش‌ولاشم می‌کرد. یک بار چوبش را خورده بودم. هر ضربه‌اش دردناک و دردی متفاوت با ضربه‌های دیگر داشت. اشکم که درمی‌آمد، با یک نفس باد بر گونه‌ام می‌خشکید؛ اما جای ضرباتش با گذر زمان سیاه، سرخ، سبز، زرد ... می‌شد و دردشان تا ابد بر جانم خانه می‌کرد.

ناامید از همه جا، با شکم ناشتا شاشم گرفته بود. پاهایم دُم سگ شده و قلبم به تندی می‌زد. آرنج بر میز سخت گذاشتم و دو دست زیر چانه ستون کردم. با ابروی بالا برده و چشم‌های رو به آسمان، آب دهانم را قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم. ابرو پایین آوردم و چشم‌هایم را بستم؛ دست از زیر چانه بیرون کشیدم؛ انگشتانم را بین هم حلقه کردم؛ جلوی صورتم گرفتم و با خود گفتم: «به جون مادر قسم، اگه امروز خانم معلم دعوا نکند و من پیش آقای ناظم نبره، فردا مشق‌ها می‌نویسم.»

در آهنی کلاس زده شد. صدایش در گوشم پیچید. حلقه‌ی انگشت‌ها از هم باز نمودم و به خانم معلم نگاه کردم. تکانی به خود داد؛ از جلوی تابلو سیاه به سمت در رفت و به نوک انگشتان

سفید شده از گچش فوت کرد. دستگیره‌ی در را محکم به سمت خود کشید. بندِ در از هم گسست و با جیروچیرش بر بندِ تنم مو سیخ کرد. انگشتانِ گچیِ خانم معلم بر لبه‌ی در از کنار صورتش پیدا بود. خیلی جدی سرش را تکان داد و گفت: «سلام.» پچ پچ در ته کلاس پیچید. کلاس را برداشت و از لای در بیرون رفت. خانم معلم شنید؛ اما هیچ نگفت و هیس نکشید.

در سکوت خانم معلم صدای مردی از تای در به داخل خزید. به تندی از کنار خانم معلم گذشت. در هوا پُشنگه زد. موج شد؛ و در میان امواج نامفهومش، دلم هُری فرو ریخت. با دهان گس، زبان به دور لب کشیدم و به خود گفتم: «خانم معلم اَ کجا فهمیده مشقمُ نوشتم؟! لابد به آقای ناظم گفته بیاد من با چوبش بزنه!»

موی تنم فرو نشست؛ اما هنوز قلبم می‌زد. چشمم به در بود که خانم معلم دست از دستگیره‌ی آن رها کرد؛ یک قدم به عقب برداشت؛ برگشت و به سمت من آمد. سگرمه از هم باز نمود؛ زورکی لبخند زد و گفت: «کامران وسایلتُ جمع کن با آقای نمکی برو!»

با ترس، انگشتم را بالا بُردم و آرام و شمرده پرسیدم: «خانم اجازه، کجا برم؟!»

- نترس عزیزم، با آقای نمکی می‌ری!

با دلداری خانم معلم ترسم فرو ریخت؛ اما خنده به لبانم نیامد. نمی‌دانستم به کجا می‌روم؛ ولی خوب می‌دانستم آقای نمکی آخموست و گاهی به دستور خانم معلم چُغلی بچه‌های تنبل را پیش مادرشان می‌کند. اما او مثل آقای ناظم بی‌رحم نبود! بابای مدرسه هم چوب داشت؛ چوب بلند جارو برای تمیز کردن کف کلاس و حیاط دبستان از دستش نمی‌افتاد؛ اما چوبی برای زدن و اشک درآوردن بچه‌هایی که مشق ننوخته بودند، نداشت.

با دستپاچگی در کیفم را باز کردم. کتاب و قلمم را کنار دفتر مشقی که از نوشته سفید بود، گذاشتم. درس را بستم و بندهایش را به شانه‌هایم انداختم. کیف که بر پشتم سوار شد، لبخند گل‌وگشاد به لبانم نقش بست. در چشمان همکلاسه‌هایم آب حسرت حلقه زده بود؛ با فرار از مشق امروز و فردا به آن‌ها دماغ بالا گرفتم و با تبسم از کنار خانم معلم گذشتم؛ خانم معلم دیگر لبخند به لب نداشت؛ چروک بر پیشانی انداخته و به زمین خیره شده بود.

آقای نمکی با چشم‌های منتظر، پشت در ایستاده بود. صورتش مثل پوست پرتقال سوراخ سوراخ و زرد بود. سبیل باریک و دماغ گنده‌ای داشت. سلام نکرد، اما به‌رویم خندید و مچم را محکم در کف دست گرفت. کف دستش زبر بود. باور نمی‌کردم بابای

کج خلق دبستان، به من لبخند بزند و بخواهد مرا از این مهلکه بیرون ببرد.

شانه‌به‌شانه‌ی آقای نمکی، از پله‌ها یکی‌یکی پایین رفتم. راهرو دراز و خلوت بود. صدای برخورد کفش من و آقای نمکی روی سنگ صاف تا ته راهرو می‌رفت و برمی‌گشت. آن‌جا که صدا می‌رفت، آقای ناظم ایستاده بود. قد بلند و سر طاس داشت. حدسم درست بود، آقای ناظم دربزن‌گاه، انتظار آمدن من را می‌کشید تا با چوبش کببدم کند. از دیدنش هول کردم. رنقم بُرید. دوباره قلبم تپ‌وتپ کرد. قدم‌هایم سست شد و دردِ چوب نخورده بر کف دستم، چون خوره بر جانم افتاد.

دست در دست آقای نمکی، لنجاره‌کش جلو رفتم. آقای ناظم چوب دستِ خشکش، در دستش نبود. از دور به آقای نمکی صدا زد و گفت: «بچه رو می‌دی دست بزرگ‌ترش و زود برمی‌گردی...» آقای نمکی چیزی نگفت و راهش را گرفت. از بی‌محلّی آقای نمکی خوشم آمد. باور نمی‌کردم بابای مدرسه، این‌طور آقای ناظم را بی‌اعتنا کند و من را از خطر برهاند.

با شوق رفتن از دبستان قدم‌هایم جان گرفت؛ اما دو قدم که برداشتم، فهمیدم هنوز بازی تمام نشده است. با دلهره، انتظار دیدن مادر را داشتم. هر آن ممکن بود سروکله‌اش پیدا شود؛

دستم را از دست آقای نمکی جدا کند؛ در دست بگیرد و به خاطر مشق نانوشته تا در خانه دعوایم کند.

از اول سال، هر صبح مادر مرا به دبستان می‌آورد؛ آنجا می‌گذاشت و می‌رفت. آخر وقت در کنار مادرهای دیگر، چشم انتظار آمدنم می‌ماند تا دستم را بگیرد و به خانه ببرد. همیشه همین موقع‌ها آقای ناظم زنگ آخر را می‌زد. زیر سایه دیوار جلوی در دبستان تک‌وتوک سروکله‌ی مادرهای در انتظار فرزندانشان پیدا شده بود. در یک نگاه سرسری مادرم را بین زن‌ها ندیدم. آن‌ها دو به دو کنار هم ایستاده و یکی یکی به آقای نمکی سلام کردند. آقای نمکی با یک سلام جواب همه را داد و از کنارشان رد شد.

کلاس اولی‌ها را به ندرت پدرشان به دبستان می‌آوردند و به خانه می‌بردند. بابایم هیچ‌گاه مرا به دبستان نیاورده و به خانه نبرده بود. آخرین بار که او را دیدم با یک هندوانه‌ی بزرگ که روی دست گرفته بود به خانه آمد. پدر که از پیش ما رفت، مادر در جواب من که می‌پرسیدم: «بابا کجا رفته؟ په کی می‌آد پیشمون؟!» می‌گفت: «بابات رفته مسافرت زود برمی‌گرده ...» واژه‌ی مسافرت را از بزرگترها زیاد شنیده بودم ولی معنی آن را خوب نمی‌دانستم؛ در تصورم جایی دور در آخر دنیا بود که بر خلاف گفته‌ی مادر هیچ‌گاه مسافر از آنجا باز نمی‌گشت.

در نبود پدر، هرکس که به خانه‌ی ما می‌آمد، با مادر درگوشی  
پچ‌پچ می‌کرد. مادر هم به دور از چشم من در گوشش می‌گفت:  
«جاش تو زندون خوبه...» دروغ مادر که بر من آشکار شد،  
فهمیدم که زندان رفتن با مسافرت رفتن تفاوت دارد. در تصورم،  
زندان جایی در همین نزدیکی بود که پدر شب در آن جا می‌ماند؛  
به ما فکر می‌کرد و در تلاش بود که به همین زودی به خانه  
بازگردد؛ اما از این و آن شنیده بودم زندان جای خوبی نیست؛  
خود هم دیده بودم، آدم‌ها با خوشحالی آرزوی مسافرت رفتن  
دارند و اگر ناراحت شوند، آرزوی زندانی شدن می‌کنند؛ درست  
مثل مادر که هر وقت خوشحال می‌شد می‌گفت: «دلَم مسافرت  
می‌خواد!» و هرگاه از دست بابا ناراحت می‌شد، چروک به پیشانی  
می‌انداخت و می‌گفت: «مگه من زندونی‌ام!»

اما من زندانی شدن را بیشتر از مسافرت رفتن دوست داشتم.  
زندان با هر بدی که داشت، جایی بود که بابا به آن جا رفته و من  
امید داشتم روزی از آن جا باز گردد؛ شک نداشتم بابا را ناراحت  
کرده بودند که به آن جا رفته بود وگرنه به مسافرت می‌رفت و  
شاید هیچ‌گاه از آن جا باز نمی‌گشت! برای همین من مسافرت را  
دوست نداشتم و روز و شب آرزوی رفتن به زندان را در سر  
می‌پروراندم، تا به آن جا بروم و مثل آن موقع که بابا در خانه دراز  
می‌کشید، کنارش دراز بکشم؛ بر سینه‌ی سفیدِ پشمالویش سر

بگذارم، موهای مشکِیِ فِرِ خورده‌ی سینه‌اش را با نوکِ انگشتانم صاف کنم و زیر گلویش را ببوسم تا خِرْخِرِهی برآمده‌اش تکانی بخورد؛ به آرامی چشم باز کند؛ به من لبخند بزند و با لب‌های قرمز لُپ‌هایم را ببوسد ...

فقط همین نبود؛ روی سینه‌ی بابا غَلت خوردن خیلی کیف داشت. بابا، بزرگ و قوی بود و دو کف دستم به دور بازوهایش نمی‌رسید. گاهی در تنهایی خودم در سوکِ دیوار با کُمِ چشم به تماشای میل بازی‌اش می‌نشستم. او هم موقع چرخاندن میل‌هایش با صورت کش آمده هِن می‌زد، به نیم‌رخ صورت من لبخندش گُل می‌کرد؛ و در آخر با تنِ عرق کرده، میل‌های بزرگ چوبی‌اش را زیر عکس مردی در کُنج اتاق می‌گذاشت.

عکس گوشه‌ی دیوار، درست هم هیکل بابا بود؛ اما سینه‌اش مو نداشت. یک بازویش را با بندِ مشکِیِ براقِ باریکی بسته بود؛ روی بندِ باریک، یک خرمهره‌ی درخشان قرار داشت. مرد، دست دیگرش را بر کمر زده و سینه جلو داده بود. مادر می‌گفت؛ بچه که بوده "پهلوان پایتخت" را گُشته‌اند. مفهوم کشتن را هم نمی‌دانستم؛ ولی می‌پنداشتم هر که کشته شود می‌میرد و قاب عکسش را به دیوار می‌زنند.

هر بار که به قاب عکس گوشه‌ی دیوار زُل می‌زدم، از ته دل آرزو می‌کردم، کاش پهلوان پایتخت نمی‌مُرد و به جای قاب عکس



شدن، به زندان می‌رفت و در آن جا با بابا کشتی می‌گرفت. کشتی گرفتن بابا، با پهلوان پایتخت دیدنی بود؛ یقین داشتیم، بابا بدون بند باریک خرمهره نشان بسته شده بر بازویش، بی آن که پهلوان پایتخت را بکشد، به آسمان بلندش می‌کند و بر زمینش می‌کوبد. با صدای زنگ پیرمردی دوچرخه‌سوار، فکر بابا و پهلوان پایتخت از سرم پرید. پیرمرد از کنار ما عبور کرد؛ اما کوچهی باریک دبستان همچنان ادامه داشت تا من را دوباره به فکر فرو ببرد. کوچه که تمام شد، بی‌واهمه از خان آخر، دیگر دلشورهی دیدن مادر را نداشتیم؛ اما دلواپسش بودم. هر زنی که از روبه‌رو می‌آمد، وعده‌ی دیدار مادر را به خود می‌دادم؛ به آن امید که دست در دستش بگذارم و او به خاطر چغلی آقای نمکی تا در خانه دعوایم کند. دیگر شک نداشتیم، آقای نمکی با سه‌گرهی انداخته به پیشانی، راه خانه‌یمان را در پیش گرفته تا من را دست مادرم بدهد. چشم به راه دیدن مادر، در میان بوق ماشین‌ها و نعره‌ی دستفروش‌ها از خیابان بزرگی گذشتیم و وارد خیابان دیگری شدیم. در بین راه هر زنی که از کنارم می‌گذشت، بیشتر از دیدن مادر ناامید می‌شدم. با کوله‌ی آویزان به پشت و دست گرفتار در دست آقای نمکی، به سر کوچهی خودمان رسیدم. سر به هوا و با ناامیدی، وعده‌ی دیدار مادر را جلوی در خانه به خود دادم تا با رهایی از دست بابای مدرسه بی‌هوا خودم را در بغلش بیاندام و گل

صورتش را ببوسم؛ اما کوچه حال و هوای همیشگی را نداشت. آدم‌ها از کنار هم می‌گذشتند؛ کسی به کسی سلام نمی‌داد و احوال‌پرسی نمی‌کرد. همه قیافه‌شان مثل خانم معلم، آقای ناظم و بابای مدرسه درهم بود.

در خانه‌ی پیمان شلوغ بود، اما خبری از مادر نبود. چند نفر به ردیف کنار دیوار خانه‌ی مان چنباتمه زده بودند. آن طرف‌تر دو نفر بر یک پا ایستاده و بر دیوار همسایه تکیه داده بودند. یکی با تنفر، از کونه‌ی سیگار بوسه برمی‌داشت و با فشار دودش را از دهانش بیرون می‌داد؛ دیگری با دست محکم بر ران خود می‌کوبید و به آرامی لب می‌جنباند؛ اما هیچ‌کس لبخند به لب نداشت. در میان شگفتی‌ام از این همه آدم خشمگین و گرفته با خود گفتم: «مادر که دم در نیست، نکنه بابا برگشته خونه!»

در نبود پدر و مادر همه برایم غریبه شده بودند. گیج و منگ بودم که صدای همیشگی در کوچه پیچید و غوغایش از ترس در دلم آشوب به پا کرد. آن صدا را بارها شنیده بودم؛ اما زبانش را نمی‌فهمیدم. فقط می‌دیدم هر روز مادر بزرگ با شنیدنش، لب‌ها را می‌جنباند. لب حوض بزرگ وسط حیاط می‌ایستد. آستین بالا می‌زند. می‌نشیند. دست و صورتش را می‌شوید. چادر سفید آویزش را از روی رجه‌ی بالای حوض برمی‌دارد، بر سر می‌کند و با لب جنبان می‌رود.

صدای گوش کرگنک هنوز تمام نشده بود که جیغ بلند و کیش‌داری پرده‌ی گوشم را لرزاند. دوباره شاشم گرفت. سینه‌ام یخ زد و مو بر تنم سیخ کرد. میخکوب زمین که شدم آقای نمکی دستم را رها نمود و زیر گریه زد. باد به مچ عرق کرده‌ام خورد و من احساس خُنکی و رهایی کردم. انگار آقای نمکی از صدا ترسیده بود که حرف آقای ناظم را زمین انداخت؛ من را دست بزرگ‌ترم نداد؛ چُغلی‌ام را پیش مادرم نکرد و گریه‌کنان از در خانه‌ایمان فرار کرد.

آقای نمکی، هنوز در خَم کوچه بود که من از جا کنده شدم و با سر به داخل حیاط دویدم. پایم به تخته‌ی دراز و بزرگی که شبیه یک قایق بود، خورد. به دور خودم چرخیدم اما لی‌لی‌کنان نگذاشتم زمین بخورم. هاج‌وواج سر چرخاندم؛ بالای حیاط را نگاه کردم. چند مرد زیر درخت انار، کنار حوض میان حیاط ایستاده و جلوی آن را سدّ کرده بودند. فکر کردم می‌خواهند آبتنی کنند یا قایق چوبی را روی آب بیاندازند و بر آن سوار شوند؛ اما هیچ کدام آستین بالا نزده و دست و صورت نمی‌شستند. کسی آبتنی نمی‌کرد و به سراغ قایق نمی‌رفت تا آن را بر آب بیاندازد و سوارش شود. تنها یکی از آن‌ها که رکابی سفید بر تن داشت، پاچه ورمالیده بود و انگار چیزی پهن شده بر زمین را می‌شست.

با مادر بارها در کنار حوض فرش شسته بودم. مادر که فرش می‌شست، من آب بازی می‌کردم و در آخر کار مادر به ازای بازی‌گوشی‌ام از قنادی سر کوچه برایم فالوده می‌خرید. اما حالا بزرگ‌ترها در کنار حوض نه فرش می‌شستند، نه آب بازی می‌کردند و شاید دست‌مزدی هم نمی‌خواستند. فقط گوش به شلاپ شلوپ آبریزان مردی که رکابی سفیدی پوشیده بود داده و به تماشایش ایستاده بودند.

آخرین بار بابا را کنار همین حوض دیده بودم. درخت اناری که بابا کنار حوض کاشته بود، زور می‌زد تا شاخ و بر دهد. شاخه‌ی درخت سایه‌ی کم‌رنگ بر حوض انداخته بود. زیر سایه‌ی کم‌رنگ درخت، با بابا آب بازی می‌کردم که مادر با دو گرمک کوچک در دست به داخل حیاط آمد. گرمک‌ها را در کنار هندوانه‌ی بزرگ غوطه‌ور در آب حوض انداخت. آب لپر زد و هندوانه روی موجش در جای خود غلت خورد. موج که فرو نشست، بابا، برگ سبز انار شناور بر آب را با پشت دست به گوشه‌ای راند، یک کف دست آب از کنارش برداشت و به صورت مادر پاشید. مادر از جا پرید، ابرو درهم کشید و گفت: «اِه، نکن، خیس شدم!» بابا از ته دل خندید. دندان‌های ریشه‌اش از پشت لب‌های قرمزش برق زد و گفت: «آب روشنایی‌اه...» و مادر چون گربه‌ی گریزان از آب، فیف کشید و به داخل اتاق رفت.

بابا که رفت، مادر اجازه‌ی آب بازی به من را نمی‌داد. گاهی که چشم مادر را دور می‌دیدم، دل به آب می‌زدم. مادر که سر می‌رسید، دعوایم می‌کرد؛ و من لخت و برهنه با آب چکان از چاک و چیل بدن، پشت مادر بزرگ قایم می‌شدم. حالا در نبود مادر، هوس کردم مثل مردهای ایستاده در کنار حوض آب بازی مرد رکابی پوش را تماشا کنم و اگر شد دل به قلب آب بزنم.

دوباره به مردها نگاه کردم. بین مردهای ایستاده در بالای حیاط، عمو بزرگه را دیدم. شانه از نگاه من خالی کرد. دایی کوچیکه که کنار او ایستاده بود، نگاهش را از من دزدید. سر چرخاندم. در پایین حیاط سدّی از پای مردها نبود. مادر، عمه جون، خاله عزیزه و زنانی که نمی‌شناختم دور هم چنبره زده بودند. همه سر در هوا بودند. کسی به من نگاه نمی‌کرد. مادر روی زمین بین زن‌ها نشسته بود اما منتظر آمدنم نبود؛ انگار من را نمی‌شناخت یا فراموش کرده بود، پسری دارد که می‌خواهد خود را درآغوشش بیاندازد و گُلِ رویش را ببوسد.

مادر با چشم‌های بسته و سر جُنبان، بر سینه می‌زد و از ته گلو، ناله سر می‌داد: «خدا خونهِ ظلمِ خراب کنه!» دیگر زن‌ها هم با سرهای لرزان، بر سینه می‌زدند و ناله می‌کردند. مادر بزرگ که در گوشه‌ای کِز کرده و در خود گُنْجَله شده بود با لثه‌ی پتی از دندان،

دست شستن، لب جنباندن و چادر سفید بر سر کردن از یاد برده بود.

از بی‌مחلی زن‌ها ناراحت شدم. به امید دیدن آب بازی آدم بزرگ‌ها و دل زدن به قلب آب، جلو رفتم. پشت پای مردها سر دالی کردم. به زحمت توانستم سرم را از لابلای پایشان عبور دهم. سرم بین ران‌هایشان گیر کرد، اما چشم‌هایم از همه چیز رها شد. درست دیدم. بابا از زندان آمده بود! در زیر نگاهِ عریانِ آفتاب، برهنه کنار حوض خوابیده و اصلاً تکان نمی‌خورد. سینه‌ی پشمالویش آب‌مال شده و موهایش درهم فرو رفته بود. خرخره‌اش تو رفته و بر گلویش ردِ حلقه‌ی سیاه به‌جا مانده بود. به دلم افتاد، او بی‌آن‌که اشک بر گونه‌اش بخشکد، جای ضربه‌ی مانده بر گلویش در گذر زمان، سرخ، سبز، زرد ... می‌شود و دردش تا ابد بر جان من خانه می‌کند.

با صورت گرفتار در میان پای آدم‌های کنار حوض، دست جلو بردم تا موهای گوریده‌ی سینه‌اش را صاف کنم. دستی بر سینه‌ام زد و پایی به عقبم راند. دوباره برای دیدن بابا تلاش کردم. صورتم کش آمد و تقلایم برای رسیدن به سینه‌ی بابا نتیجه داد. گنج چشمم به صورتم افتاد. بابا، بابای همیشگی نبود؛ ابروهایش وارفته و چشم‌هایش به چاله افتاده بود. لب‌هایش عین شاتوت سیاه شده و خنده بر آن‌ها مُرده بود؛ ولی اصلاً ناراحت نبود! گویا می‌خواست به

جای شستن دست و صورت، در زیر نگاه آفتاب، آب تنی کند.  
پارچه‌ی سفیدی را که بالای سرش بر رجه سنگینی می‌کرد بر تن  
نماید. بر قایقی چوبی که کنارش افتاده بود سوار شود. با گذر از  
دریایی بی‌انتها به مسافرت آخر دنیا برود و تنها قاب عکسی از او  
بر گنج دیوار به یادگار بماند.

شاید برای همین بود که با هزار نعره و جیغ بیدار نمی‌شد تا  
خرخره‌ی تو رفته‌اش با بوس من تکانی بخورد. به آرامی چشم باز  
کند. بر من لبخند بزند. در آغوشم بگیرد. لپم را ببوسد و من هم  
بی‌ادای سوگندِ جان مادر، مشق‌هایم را به امید دیدار پدر بنویسم.







## خانم خانما

جلوی در اتاق رئیس یک ردیف آدم ایستاده بود. زن کوتاه‌قد با پرونده‌ی زیربغل از زیر دست دربان به داخل اتاق سُرید. پشت سرش زن بلند بالا از لای در عبور کرد و با برگه‌های لوله در دست جلوی میز رئیس دست به سینه ایستاد. زن‌ها یکی پس از دیگری "خسته نباشید" گفتند.

آقای رئیس پشت میزش آستین بالا زده در میان برگه‌های ریخت‌وپاش جلوی دستش چیزی را می‌جست. با سگرمه درهم یکی از برگه‌ها را برداشت؛ آن را بالا آورد؛ به آن خیره شد؛ گره از ابرو باز کرد؛ لبخند زد؛ رو به خانمی که نزدیک میزش نشسته بود کرد و گفت: «یافتم! این همون سندی که دنبالش می‌گشتم.» و برگه را کنار دستش گذاشت.

زن کنار دست آقای رئیس سر جایش میخ شده بود. لب‌های قرمز و قیطانی‌اش را از هم باز کرد. گونه‌های استخوانی‌اش که بالا رفت، دندان‌های سفید و ریشه‌اش نمایان شد. نفسی از عمق وجود کشید و با طنازی گفت: «همون برگه‌اس که من گم کرده بودم؟!»

- بله همونه. شما گم نکرده بودین، لای پرونده‌تون بود ما فکر کردیم گم شده ...

- خُب خدا رو شکر.

- منم خوشحالم که پیدا شده. خیلی دنبالش گشتم. اگه پیداش نمی‌کردم داستان می‌شد؛ اما حالا دردسری نداره و دست من با دستور آقای وزیر واسه انجام طرح‌تون بازه. البته هنوز کارتون تموم نشده و باید منتظر جواب استعلام از چند تا اداره باشید، تا من بتونم قانونی روش دستور بدم.

- ممنونم ازتون آقای رئیس. جسارتاً نیازه من باز هم باید پیام اداره؟  
- نه خانم نیاز نیس شما تشریف بیارید، خودم پیگیر کارتون می‌شم. جواب استعلاما که اومد، تلفنی بهتون اطلاع می‌دم.

زن که از ته دل گوش به مرد داده بود، گردن جلو کشید و با ظرافت گفت: «ازتون ممنونم، امیدوارم بتونم محبتتون<sup>۱</sup> یه طوری جبران کنم ...»

رئیس چیزی نگفت. لبخند زد و شروع به نوشتن روی برگه‌ی جلوی دستش کرد. گوشی روی میزش به صدا درآمد. چند زنگ که خورد، آن را به آرامی برداشت و با نزاکت گفت: «الو ... سلام جناب! ممنونم. چشم. بله خودشون تشریف دارن، حتماً اعمال قانون می‌شه. نگران نباشید، خودم پیگیر هستم.» رئیس گوشی تلفن را گذاشت. دوباره لبخند به لبش نشست و گفت: «معاونت سازمان بودن. قبلاً هم بهشون گفتم که شما جز موارد خاص هستید؛ ولی برای انجام کارتون باز متذکر شدن.»

در میان حرف‌های رئیس و زن نشسته در کنارش، پیرمردی وارد اتاق شد. دو قدم که برداشت، با سینی روی دست، ایستاد. سری به چپ و راست تکان داد؛ ذوق‌زده و زیر لب گفت: «چه بوی خوبی، کی این‌جا عطر زده؟!» پیرمرد منتظر جواب نماند و با صدای زر زر دو فنجان شیری رنگ بر سینی فلزی، از کنار زن‌های ایستاده رد شد. با کِرِت‌و‌کِرِت کنار میز رئیس ایستاد؛ فنجان‌ها را برداشت، به آهستگی روی میز گذاشت و با تبسم گفت: «بفرما دخترم.» زن که در ته صندلی لم داده و غرق تماشای رئیس شده بود، چیزی نگفت و پیرمرد با سینی خالی در دست از همان راه که آمده بود، بازگشت.

خوش‌وبش زن با رئیس که به دراز کشید، پِچ‌پِچ تازه‌واردها در اتاق پیچید ... آن‌که بلندقد بود، این پا و آن پا کرد؛ گره دست از سینه گشود، سر خم کرد و گفت: «خدا شانس بده، با لوندی دو تا از اون لبخندای تا بناگوش در رفتش به سنگ بزنه، سنگه ذوب می‌شه. طفلک آقای رئیس، چه خر کیفی می‌کنه که سند گمشده‌ی خانم پیدا کرده و السون‌ولسون می‌کنه تا جواب استعلامش بیاد. حالا خانم خانما چقد قدرشناس که از همین حالا قول جبران محبت رئیس داد. بیچاره ما که اسنادمون کامله یه سال آزرگار تو صف موندیم واسه یه امضا ...»

زن کوتاه قد، پرونده از زیر بغل کشید؛ آن را در دست گرفت؛ با پا بلندی میان حرف زن بلندقد پرید و گفت: «همینو بگو، یارو خیلی خرشانس که تو اداره نوکر سرخونه داره! از بالا بالاها واسش نامه می‌زنن و تلفنی سفارشش می‌کنن، اینم با وقاحت می‌گه؛ مورد خانم مورد خاص حتما قانونی پیگیر کارش می‌شم! من تو که آب رنگی نداریم، معلومه که مورد خاص نیستیم باید عین سگ پاسوخته دنبال یه امضا سگ دو بزنییم، آخرش هم معلوم نمی‌کنه، کاری از پیش می‌بریم یا نه...»

زن بلند قد گوشش را بالا آورد و از همان بالا حرف مانده بر زبانش را ادامه داد: «خو نور چشمی‌اه. اما تو رو خدا ندید بدید تو روز روشن عینک آفتابی زده، می‌ترسه تو سایه چشای خوشگلش باباقوری بشه...»

زن کوتاه قد، ابرو بالا انداخت، چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و با دهان غنچه گفت: «زنیکه خجالت نمی‌کشه! آ پیرمردِه که واسش چایی آورد یه تشکر خشک و خالی نکرد...»

- آره! انگار از کون آسمون افتاده ... زنیکه با اون مرتیکه که جواب سلام ما رو نداد از تریشه یه چرمن!

- این جماعت هیچ‌وقت خدا رو در نظر نمی‌آرن فقط بالا دستشون می‌بینن.

- خو اینا کارشون درسته، مثِ منْ تو دَس پا چلفتی که نیستن!  
با همین فرمون جلو می‌رن خیلی زود به اهدافشون می‌رسن.»  
- منظورت اینه ما هم جواب سلام مَرَدَمْ ندیم؟ والله من که  
نمی‌تونم ...

- حالا با گنده دماغی و لوندیش کاری ندارم! ولی خداییش من  
که زنم محو تماشای اندام و قیافه‌ش شدم تا برسه به آقای رئیس  
که دست‌وپاش گم کرده پیرمرد آبدارچی که بو مست اُدکلنش  
شده ... دُرُس می‌گم!؟

- به جون خودم می‌خوام از امروز رژیم بگیرم به خودم برسیم ...  
- تو خوبه از پهنات می‌زنی، من بیچاره باید با اره از درازام بزنم.  
- والله من دیگه حرفی ندارم و فعلاً فقط امضای اون بالانشین  
بی‌معرفت می‌خوام! مَرَدَمْ اینقد از این طبقه به اون طبقه و از این  
اتاق به اون اتاق رفتن.

پیچ‌پیچ زن‌ها که ته کشید، سکوت اتاق را خِش‌خِش برگه‌ها  
برداشت. خانم نشسته کنار آقای رئیس بی‌توجه به فنجان چای  
کنار دستش و برگه‌های پخش‌وپلای روی میز، انگار کاری  
نداشت که بماند. تکانی به خود داد. ساق خوش‌تراش پای چپش  
را که روی ران راستش انداخته بود، روی هم غلتاند و با آرامی  
عصای سفید چند تیکه‌اش را از بغل دسته‌ی مبل بیرون آورد. به  
سر تا پای میله‌های باریکش دست کشید. با نوک انگشت سر و

ته‌شان را یکی‌یکی سرهم کرد؛ از جایش بلند شد و گفت: «خب  
جناب رئیس، لطف عالی کم نشه!»  
آقای رئیس که برای نوشتن روی برگه‌ی جلوی دستش خم  
شده بود، قلم روی میز گذاشت، به سرعت از جایش برخاست،  
کف دست روی میز ستون کرد و با چشمان بسته، سرش را برای  
خانم خم نمود.







## دعانویس

همه‌ی شهر می‌دانستند، خاندان میرزاده، زاد بر زاد دعانویس و رمال هستند؛ ولی "آشیخ عبدالمجید" از پدرش "آخوند عبدالحمید" شنیده بود، جدّ بزرگش "مرشد شمس‌الدین"، درویشی صاحب کرامت بوده که تن رنجور هر بیمار را با نَفْسِ مُجربش شفا می‌داده است. از برکت دَمِ عیسوی نیای آشیخ، مرده ریگِ جانشینانش از باغ و ملک فراوان بود؛ ولی آنچه به چشم می‌آمد، یک خانه‌ی قدیمی با متعلقاتش و چند کتاب دعا و حُسن شهرت آبا اجدادی آن‌ها در آن پیشه بود که همه در قبضه‌ی آشیخ عبدالمجید قرار داشت.

آشیخ که بر جای پدر بر خشتک شلوار نشست، برای هر دردی و مشکلی دعایی داشت. سرکتاب برای مجانین و جن‌زدگان باز می‌کرد، مسح‌شدگان را دعای باطل السحر می‌خواند، دل‌های خسته را با تار مویی و تکه زغالی به هم پیوند می‌داد و یا از هم سیاه می‌نمود. دعای زبان بند، چشم‌زخم، رزق‌وروزی و چله‌بُر را هم روزانه داشت؛ اما از قضای روزگار امروز بازار آشیخ رونقی نداشت و از بی‌کاری شپش قلیه می‌کرد.

شیخ عبدالمجید علت کسادِ بازارش را نمی‌دانست. کلافه شده بود که سراغ "ننه عبدالله" را گرفت. کسی از ننه عبدالله که همه

کاره‌ی آن خانه بود، خبری نداشت. ظهر نشده "ننه عبدالله" سراسیمه وارد اتاق شد و اشک‌آلود و بغض‌ناک گفت: «ننه قربونش برم، آقا آقا...»

آشیخ عبدالمجید که با کلافگی از کساد‌ی بازار، سر در گم چهره‌ی حیرانِ آن پیرزن شده بود، پرسید: «آقا کیه؟ آقا کدومه؟!»

ننه عبدالله که در آستانه‌ی در زانو زده بود، چادر از سرش افتاد؛ با دو دست گردی صورتش را که در میان چارقند سفیدش که بر خرتلاقی محکم بسته شده بود، پوشاند و در میان هق‌هق گریه گفت: «ننه آقا ظهور کرده!»

- دِ ما رو جون به لب کردی، بگو چی شده ...  
- آقا قربونش برم، آقا ظهور کرده! پسر ممد نونوا دیشب آقا رو دیده ...

- پسر ممد نونوا نمی‌تونه بینی‌شو بالا بکشه اونوقت تو از مکاشفه و مشاهده‌ی شبونه‌اش می‌گی؟

- آره ننه! می‌گن اونایی که دست‌پاچلفتی‌ان عقلشون پاره سنگ ورمی‌دازه، خدا بیشتر دوس‌شون دازه و مورد لطف آقا واقع می‌شن ...

- حالا این نظر کرده کجاست؟

ننه عبدالله که گریه‌اش متوقف شده بود، تکانی به خود داد؛ روی پادری نخ نما خودش را ول کرد و بر دو زانو نشست؛ به دیوار جلوی اتاق تکیه داد؛ با چشمان دریده حرف‌هایش را آب و تاب داد: «همه می‌گن، آقا رو تو خرابه جلوی خونه‌شون دیده و تو یک لحظه آقا عین نور از نظرش غایب شده! سرم فدای آقا و جد اطهرش ...»

عبدالمجید که حوصله‌ی شنیدن حرف‌های ننه عبدالله را نداشت، به بلندی گفت: «جا قحط بود تا آقا تو خرابه ظهور کنه؟!» سپس زیر لب گفت: «گور پدر پس اندازت ممد نونوا، سُرناچی کم بود یکی هم از غوغه اُومد! آخه من نمی‌دونم یه حموم خرابه چن تا جومه‌دار می‌خواد...» سپس از جا بلند شد، عبایش را با سر دو انگشت از روی دوشش به پشت انداخت و با آخم‌وتخم گفت: «ننه، صغرا کبرا نچین، بگو الان این پسره کجاست؟»

- الان که خونه‌شون و کرور کرور آدم می‌رن دس بوشش ...  
عبدالمجید از جایش بلند شد و به سرعت از کنار ننه عبدالله گذشت. روی مهتابی با لی لی پاشنه‌ی کفش‌هایش را از چپ و راست بالا کشید. کفش‌ها که بر جان پایش نشستند، لگدی محکم به زیر شکم "مخمل" نره گریه‌ی پشمالو زد. گریه که چهارچنگول از لبه‌ی ایوان پایین افتاد، آشیخ در میان ناله و

مِرْ نو مِرْ نو ی او از پله‌ها با عجله به طرف کِریاس تنگ و تاریک  
پایین رفت و در را محکم برهم کوفت.

منزل ممد نانوا چهار کوچه و دو خیابان با خانه‌ی پدری  
عبدالمجید فاصله داشت. عبدالمجید با گام‌های گشاده به  
سرکوچه‌ی منزل ممد نانوا رسید. ایستاد. عرق پیشانی‌اش را با  
سر آستینش پاک کرد. نفسش که تازه شد، خود را به گوشه‌ی  
جمعیت رساند.

خرابه درست روبه‌روی خانه‌ی ممد نانوا بود. مردم با چنگ و  
ناخن گودال بزرگی وسط آن کنده بودند و جوال به دست، دور  
آن چاله حلقه زده تا خاک مرطوبش که از پساب زه زده‌ی  
تنبوشه گل شده بود را به توپره بکشند و با خود ببرند. در  
گیراگیر تاراج گل مُتبرک، پیرزنی عصازنان، نزدیک عبدالمجید  
آمد. پاکت کاغذی کوچکی به سمت او دراز کرد و متضرعانه و  
کم‌جان گفت: «تنه جون یه کم تربت از قدم‌گاه آقا رو می‌خوام،  
نوه مریض می‌گن قد یه عدس رو زبونش بذاری شفاش می‌ده  
...»

عبدالمجید بی‌اعتنا به درخواست پیرزن، به لنگ‌ولوک‌های زنجیر  
شده‌ی کنار دیوار آن خانه که مشتری‌های چند ساله‌ی خود و  
پدرش بودند، با حسرت نگاهی گذرا انداخت و از تای دو لنگه‌ی

باز در خانه به حیاط کوچکی که از جمعیت موج می زد، وارد شد.

آشیخ ناخن به دندان گرفت و در میان جمعیت، ممد نونوا را دید که کنار پسرش روی سکوی زیر ایوان ایستاده بود. علی ذوقی که لقبش درخور شمایلش بود، روی صندلی کوچکی که چلووار سفیدی بر آن کشیده بودند نشست و با لب‌ولوچه‌ی آویزان هاج‌وواج جماعت را تماشا می‌کرد. در میان سلام‌و‌صلوات مردم که برایش تک‌وتوک دست تکان می‌دادند، صدایی بلند شد: «علی واسمون بگو چی دیدی؟»

ممد نونوا نیشگون ریزی از پشت گردن پسرش گرفت. علی ذوقی که انتهای کلمات را در دهانش می‌کشید، دست و پایش مثل ماشین کوکی به حرکت درآمد و نشست بر جای خود گفت: «شب بوددد؛ نه هنو صبح نشده بوددد، که یهوووو یه نوری‌ی دیدمم ...»

مردم از آنچه علی ذوقی می‌گفت، منقلب شده بودند. عبدالمجید دیگر طاقت نیاورد؛ دهان از خنده کج کرد و به آرامی گفت: «ابلهی گفت احمقی باور کرد! با پر دیگران می‌پری ممد نونوا ... پرت می‌چینم تا نیفتاده از بوم گردنت بشکنه...»

هنوز افکار عبدالمجید حول نمایشی که گیج‌ومنگش کرده بود می‌چرخید که با فریاد "یا حسین" گرفتار موج جمعیت شد.

ناخواسته پا که به داخل کوچه گذاشت، با حیرت و تعجب دید که یک نفر را صد نفر دنبال می‌کنند و هوارشان به هوا بلند شده: «آقا شغاش داد...»

عبدالمجید هم به دنبال جمعیت دوید و نفس‌زنان بالای سر عباس دیوانه رسید. عباس از بند جسته، لخت‌وعور، زمین‌گیر شده بود. چشم‌های رُک زده‌ی عباس مردمی را می‌نگریست که بر بدن لختش به تبرک مَس می‌کشیدند و تکه‌هایی از لباسش را برای تبرک در دست داشتند.

آشیخ که دید دست ستیز در برابر نمایش ممد نانوا نداشت، سر به زیر انداخت و به آرامی از آن‌جا دور شد. قدم‌زنان چشمانش را بست. چند قدم که برداشت، با تبسم چشم باز کرد، گردن به ناخن خارید و زیر لب گفت: «به گمراه بیابون گفتن اسمت چیه گفت: رهبر! حالا علی ذوقی با لیزابه‌ی دور دهندش راهبر جماعت شده! پدرت می‌سوزونم ممد نونوای حقه باز، این امام‌زاده‌ایه که ما با هم دُرُسش کردیم، خودت خوب می‌دونی تو قبری که بالاش گریه می‌کنی استخونی نیست که سگ لیسش بزنه ... نقشت خوب یاد گرفتی بازی کنی؛ اما غافل از این که این طویلله یه میمون بلاگردون می‌خواد که اونم تویی! شک نکن آجلت اُومده که مَثِ مور پَر درآوردی! اصن نگران نباش، منم بلدم یه علی ذوقی واسه خودم دست پا می‌کنم. نه این کلک دیگه

قدیمی و دستم پیش مردم رو می‌شه، شاید از حُقه‌ی خوابای همیشگی ننه عبدالله که دست آقا رو می‌بوسه و آقا دَس به سرش می‌کشه استفاده کنم. ولی نه، خوابم مُشت پُرکن نیست؛ درسته ننه آدم زیرکیه؛ ولی دست‌پرورده خرافاته و با چونه لقی نادونی مشتم و می‌کنه. نمی‌دونم نقشه‌ی عباس دیوونه کار ساز هست یا نه! ولی اعتمادی به خُلُ چلا نیست تا انگشت تو بینیت کنی پته‌ت رو آب می‌ندازن ...»

آشیخ، سفیل‌وسرگردان در کوچه و خیابان چرخ‌ی زد، خسته که شد ناامید به خانه رفت. اوقاتش تا غروب تلخ بود. کام تلخش را نتوانست با قند دیشلمه شیرین کند. شب که شد، با اصرار ننه عبدالله چند لقمه شام خورد؛ اما اشتها نداشت و از سفره کنار کشید. زنش علت سکوتش را چند بار پرسید، ولی از شوهرش جوابی نشنید؛ به او پيله کرد؛ «چرا شومت نمی‌خوری؟!» آشیخ مثل مار دُم کوفته با پرخاش گفت: «بابا ولم کن، بذار به درد خودم بسوزم ...»

ننه عبدالله، به "صدیقه" چشم خواباند و لب‌گزید. صدیقه از جایش بلند شد و رفت کنار ننه عبدالله نشست. ننه دهانش را عین کسی که میوه‌ی گس‌گاز بزند، غنچه نمود، سپس دندان‌های مصنوعی فک بالایی‌اش را که کمی از لبش بیرون زده بود روی لته‌هایش جاگیر کرد. با درنگ، آب دهانش را قورت داد،



به دو طرف نگاه انداخت و به آرامی گفت: «جون ننه واست بگه، فکر کنم آقا به آشیخ نظر کرده! صبح که بهش گفتم آقا تو خرابه جلوی خونه‌ی ممد نونوا ظهور کرده، سر از پا نمی‌شناختی وقتی عصر که اومد خونه غرق در عرق بود. حالا تو که نمی‌تونی چینه‌دوونش با دو کلوم حرف مُفت بتکونی سر به سرش نذار ننه! از قدیم گفتن: نابینا به کار خود بیناه ...»

- آره ننه، شما دُرُس می‌گیدا! بلا نسبت آشیخ، هر خری رو به یه چوب نمی‌روون و منم با داغُ درفش که نمی‌تونم یه آدم بالغ و رشید مُقر بیارم ... اتفاقاً چند سال پیش "میرزا خان" پسر خاله‌م هم آقا رو دیده بود ولی کسی حرفش باور نکرد، یادمه طفک خیلی غصه خورد.

- هر چی تو شنیدی من به چشم دیدم! خیلی خوب یادمه همون موقع که میرزا خان گفت آقا رو دیده، خدابامرز آخوند عبدالحمید لب از حکمت خدا ترکوند و گفت: «نه هر که جوید یابد...» آره ننه، اون مرغ تُخم طلا که تُخم کرد مُرد! لطف آقا فقط شامل حال خوبا می‌شه که ما بدبخت بیچاره‌ها ازش بی‌بهره‌ایم ...

آعبدالمجید که به حرف‌های آن دو گوش خوابانده بود، به یک‌باره از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. ساعتی از نیمه‌ی شب گذشته بود که صدای باز شدنِ در آمد. صدیقه که با

دلواپسی انتظار آمدن شوهرش را می کشید، بلند شد. کنار پنجره ایستاد؛ پرده را کنار زد و با خوشحالی به ننه گفت: «آشیخ!» و به پیشوازش رفت. آعبدالمجید از در اتاق که وارد شد سرمست پیروزی به زنش آمرانه گفت: «تشکمُ بنداز...»

عبدالمجید به اتاقش رفت. صدیقه که ترسیده بود، به زیر لحاف بزرگی که روی بچه‌های قدونیم‌قدش انداخته بود، سُرید. ننه عبدالله آن طرف‌تر در بین لحاف و تشکش غلتی خورد و به صدیقه خیره شد. سفیدی چشمان صدیقه در تاریکی اتاق برق می‌زد. صدیقه که برق چشمان ننه را دید با ترس گفت: «چهره‌ی شیخ مَثِ پیامبرا شده بود، انگار وحی بهش نازل شده!» و ننه با گفتنِ "یا باب الحوائج خودت به خیر کن" تا اذان صبح لب جنباند.

چشمان صدیقه تازه گرم شده بود که عبدالمجید، وارد نشیمن شد. کلید روی دیوار را فشار داد. اتاق روشن شد. ننه بالای سر صدیقه سجده رفته بود. صدیقه سر از زیر لحاف بیرون آورد. آشیخ با نهیب گفت: «چیه چرا قایم شدی، یالا بلند شو سماورُ آب کن، گشمنه!»

ننه عبدالله که نشسته به نماز ایستاده بود، با خُرد و مُردش کُفوا احدی گفت، به طرفین سر تکان داد و به آرامی گفت: «باشه ننه، الان آبُ جوش می‌آرم.» با صدای ننه، صدیقه آرام آرام، لحاف را

از صورتش کنار کشید. از زیر لحاف به روی کناره نمدی که در کنار دیوار گسترده بود، بیرون خزید، پشت به دیوار زد و با حالتی که گلویش را با چنگ می فشردند، رو به ننه عبدالله که نزدیک سماور ایستاده بود کرد و گفت: «تنه باز چی شده!»

- ننه چن بار بگم دندون رو جیگر بذار ... مگه نگفتم مادر مرده رو شیون میاموز! ه کی اوسای کار خودش ...

صدیقه سکوت کرد. آب که جوش آمد و چای که دم کشید؛ در کلومدار آهنی با لگد زده شد. عبدالمجید با شکم ناشتا، بی‌عبا و ردا و با کُتی که بر دوشش انداخته بود، خیلی عادی و کمی با عجله از اتاق خارج شد؛ در را باز کرد و از حیاط خارج شد. ننه که از گوشه‌ی پنجره آشپخ را می‌پایید "یا بالحوائج" بر زبان راند؛ چارقند نیم‌دانش را زیر بغل زد و پشت سر آشپخ از سینه‌ی در عبور نمود.

در میدانک وسط شهر یک کُپه خاکی پاخته وجود داشت که در عاشورا و عاظ سخن‌رانی و نوحه‌گوها نوحه‌خوانی می‌کردند. همان‌جا که مردم به سینه می‌زدند و بر سر می‌کوفتند؛ حالا در خروس‌خوان سحر بر کله‌ی سرش کسی معرکه گرفته بود.

... ای مردم به ولای علی این یک معجزه است، معجزه‌ای که فقط کار معصوم، شک به دلتون راه ندید! ولی بیاید اون با چشم خودتون بینید؛ همه‌تون بارها اومدید دور درخت مراد پارچه بند

گره زدید دخیل بستید، به جز کبوترهای حرم که اونا نظر کرده‌ی  
آقا هستن هیچ حیوونی به این مکان مقدس نزدیک نمی‌شه؛ ولی  
به عظمت کرامت آقا زیر نور ماه تموم، آقا سوار بر اسب سفیدش  
از آسمون به زمین قدم گذاشته و دور درخت مراد اثر مبارکش  
به جا مونده ...

میرزا پسرخاله‌ی دهاتی صدیقه زن آشیخ عبدالمجید، از آن  
دهاتی‌هایی بود که موش را آب کشیده می‌خورد، از بالای تپه  
پایین آمد و مردم دسته دسته دنبال او به سمت درخت بلوط  
هزار ساله که در دو فرسخی دروازه‌ی شمالی شهر قرار داشت  
حرکت کردند. قرن‌ها بود که مردمان روستای رباط علیا اموات  
خود را در گورستان پایین آن درخت دفن می‌کردند و به درخت  
کهنسال احترام می‌گذاشتند. این درخت که بر نوک تپه‌ای هرمی  
شکل، کوچک، خاکی و کوتاه با قاعده‌ای پوشیده از چمن روییده  
بود و دور تا دور آن به اندازه‌ی ایستادن یک نفر زمین خالی فضا  
داشت. مردمی که نفس‌زنان به سر تپه می‌رسیدند، در فضای  
تنگ اطراف آن، زیر شاخه‌های جُل‌بند درخت با صحنه‌ی  
عجیبی مواجه می‌شدند. به فاصله‌ی کمی از زمین دور تنه‌ی  
درخت، چمن فشرده و کوفته شده و در بعضی جاهایش فرو  
رفتگی‌هایی مانند سُم اسب وجود داشت.

میرزا که سال‌ها در دکان کوچک سر راه قبرستان، پارچه سبز، شمع، گلاب، آبنبات ... می‌فروخت، حالا گماشتگانش نذرونیاز مردم را به تیمن پای آقا جمع می‌کردند، و خود با معرکه‌ای که گرفته بود مردم را برای دیدن قاعده رأس تپه تحریک می‌کرد. مردم هم دسته‌دسته از تپه بالا می‌رفتند و الله‌اکبرگویان پایین می‌آمدند تا با خاک متبرکی که از قدم‌گاه به توبره می‌کشیدند، ریشه‌ی درخت را عریان کنند.

آشیخ و ننه عبدالله که به منزل آمدند، هنوز بازار شیخ رونقی نداشت و تنها تک‌وتوک مشتریان پروپا قرصی که شاید از وجود دو قدمگاه تازه بی‌اطلاع بودند، به دم و دستگاهش می‌آمدند. آشیخ که از بی‌دماغی و به بهانه‌ی عبادت پذیرای آن عده هم نبود، در کنج اتاق فراغتی می‌یافت، با دل گرفته و گلوی پُردرد زانو بغل می‌گرفت و با لب به هم‌دوخته هم‌صحبتی می‌خواست. گاهی که او مخمل نره گربه‌ی پشمالو را می‌دید که برای لفت‌ولیس از دست ننه عبدالله به در اتاق سرک می‌کشد، دلش وا می‌شد و با پوزخند برای ندیمه‌ی زبان بسته‌اش، این‌چنین درد دل می‌کرد: «عامو آخه تو بگو، اون نخونده ملا با فتیر ور نیومده می‌خواد کارُ بار منُ از سکه بندازه! ما دود چراغشُ خوردیم تا دعاها و نفرین‌هامون دامون‌گیر شدن، حالا اون بی‌پشتُ مشّت صاحب کسبُ کار شده و با کاسبی اجدادی من

رقابت می‌کنه! مخمل جون درسته حالاش کسادى بازار دارم؛ اما کرایه دُکون که ندارم بدم! تا بوده همین بوده با مِلک بی‌سرقفلی جواز کسب از خرید مردم کاسبی کردیم، دَس فروش جماعت که نمی‌تونه با بازاری رقابت کنه! آره داداش هر دیگی رو چمچه‌ای! خودت بهتر می‌دونی من، تو گربه رقصوندن بهترین مطربم! حالا کسی نیس بهش بگه می‌خوام سازی واسش بزَنم و آشی واسش بپزم که تا یک هفته برقصه و تا یک ماه شوربای لب‌سوز بخوره و به جای قربون صدقه دَس پخت ننجونش، بلاگردون حاجیت بشه ... مخملی، شاه‌نامه آخرش خوشه! اونوختی که با دست پسر خاله‌ی دسته دیزیِ یاوه‌گوی عیال که اون شب تا صبح با نعل کهنه در کف دست جای سُم یابو دور درخت مراد کوبوندُ سرگیجه گرفت، به این دزدوسیز ثابت می‌کردم، هر چه از دزد ماند رمال برد ...»

مخمل به آن‌چه آشیخ گفت گوش سپرد؛ چیزی که دستگیرش نشد. به دست آشیخ امیدی نبود تا آبی از آن بچکد. به شکرانه‌ی نخوردن لگد به زیر دلش، میومیو کرد؛ دُم روی کول گذاشت و سلانه سلانه رفت تا شاید به همت بازوی خود از سوراخ دیواری موشی نحیف به چنگ آورد.

یک هفته گذشت. عبدالمجید می‌آمد و می‌رفت بی‌آن‌که حامل وحی باشد. روز هفتم ننه عبدالله برای دادن خبر و گرفتن مُشتلق با لبخند

وارد اتاق شد. آشیخ عبدالمجید که امروز با عبای بر دوش بر پوستین  
میش پدری خشتک گذاشته بود، زیر لب، مصرع " تا پریشان نشوی  
کار به سامان نشود" را پشت سر هم زمزمه می‌کرد؛ با دیدن شور و  
حرارات ننه از نجوایش دم فرو بست تا حرف ننه را چنین بشنود:  
«نجنون نمی‌دونی دیشب چه چماق‌کشی بوده! می‌گن اولش چن تا  
دهاتی از خدا بی‌خبر اَرَنَعوت اُومدن خونهی ممد نونوا رو رو سرش  
هوار کردن و بعدش چن تا لندهورِ نامسلمون دُکونِ میرزاخان بی‌مُهر  
نشون تخته کردنُ درخت مراد رو آتیش زدن تا ممد نونوا و میرزا خان  
از نون خوردن بندازن ...»

آشیخ پس از فرو نشستن جوش و خروش ننه و دیدن لبخند او از  
ناخنی که به دل زده بود، گل از گلش شکفت و سری به  
رضامندی از نقل ننه عبدالله تکان داد و گفت: «آره ننه، خدا  
براشون نسازه که مردم ا نون خوردن می‌ندازن ...»

و زیر لب زمزمه کرد: «عافل آسوده زید تا به جهان خر بر جاست ...»





## زنگ آخر

در ته نیمکت چوبی نشیمنم درد گرفته بود. زیر آوار تن "سپهر"، در خود کُنْجَله شده بودم و پایم چون دُم سگ می‌جنبید. انگشتان دست، روی سطح زیر چوبی میز ولو کردم تا برایم ضرب بگیرند. آهنگ بم برخاسته از نرْمه‌ی پوست بر سطح سخت چوب افاقه‌ی بی‌قراری‌هایم نبود.

آقای "قلیچ" از همهمه‌ی کلاس چُرْتش پاره شد. از جای خود برخاست. قوز بر شانه انداخت. با دستان درقفا گرفته، انگشتان باریک و استخوانی‌اش را از میان هم عبور داد و بر دنبالچه‌ی کمر به هم قفل نمود. چند قدم کوتاه برداشت و پشت به تابلوی سیاه پایین کلاس ایستاد. با چند سرفه‌ی خشک و متوالی، ریه‌های متعفن خود را از ته مانده‌ی مواد افیونی و دُخانی که سال‌ها پیش در چاهکِ سینه‌اش ته نشین شده بود، خالی و صاف نمود.

دستی به سبیل‌های سفید و زردش کشید. عین مترسک سر جالیز نگاهی به ته کلاس انداخت. با نگاهش به جز دیوار رنگ و رو پریده، کسی را ندید. برگشت. تکه گچ سفید را از پایه تخته سیاه که به دیوار میخ شده بود، برداشت و بر آن دمید. با نوکش دو ضربه‌ی متوالی به صورت تخته زد و آن را از سمت راست به

چپ کشید. صدایی لرزان و گوش‌خراشش مو را بر تن من سیخ کرد.

سپهر در بغل دست من دندان برهم مالید و "روزبه" از آن ور کلاس شیشکی کشید. سقف کلاس از خنده‌ی بچه‌ها پایین آمد. آقای قلیچِ اِهم محکمی کرد. قوز از کمر صاف نمود. تکه گچ را بر پایه‌ی تابلو گذاشت. برگشت و به نوک انگشتانش فوت کرد. در سکوت کلاس، نفس عمیقی کشید و چشم‌ها برهم گذاشت. چشم که از هم گشود، به واژه‌های پراکنده‌ی ذهنش مجالی داد تا برهم ریشه شوند و از لای سبیل‌های زنگار گرفته، بر لب‌های کبودش به آرامی بلغزند: «از فعالیت‌های سیاسی و حزبی خانواده‌ی خود بنویسید...»

کلام نارسای آقای قلیچ را که بر تنه‌ی تابلو دیدم، زنگ آخر به صدا درآمد و من با ناراحتی از ذهنم گذراندم: «لعنت به این شانس!»

آقای قلیچ با یک اِهم دیگر حرفش را ادامه داد: «نوشتتون باید اساس و مبنای واقعی داشته و محتوایش ادبی باشه!» و بی‌محابا به سمت در رفت. در را با جیروچیرش باز نمود؛ نوری کم‌رنگ بر موهای خاکستری‌اش نشست و صورتش را درخشان نمود. در میان حجم انبوه بچه‌هایی که از جای خود برخاسته و به سمت در هجوم آورده بودند، روزبه با نیش تا بنا گوش دررفته‌اش، گفت:

«آخ جون دعوا...» و با هیکل ریزه میزه از میان دو ردیف نیمکت  
تینه شده برهم رد شد تا اسیر نگاه و گرفتار کلام سپهر نشود.

سپهر با چشمان انچوچکی پُر از خشم، رفتن روزبه را تعقیب

کرد و گفت: «آتیش بیار معرکه! غربتی بی‌ریشه...»

کلاس خالی از همه شد. در تهش من ماندم و سپهر تا پیش‌بینی  
روزبه درست از آب درآید. سپهر که به عادت با هیچ‌و‌پوچ دست به  
یقه من می‌شد، بار از گردهام برداشته بود ولی چشم از من  
برنمی‌داشت. چشم در چشم هم بودیم که ترق‌وتروق از آستانه‌ی  
در کلاس برخاست. هر آن‌چه در ذهن رشته بودیم، پنبه شد. با  
فکری پریشان نگاه از هم برچیدیم و به "مش هاشم" خیره  
شدیم. مش هاشم با سیل‌های آشفته و جاروی پیزوری بزرگ در  
دست، سر تا پا ورناندازمان کرد. از چشمانش خستگی می‌بارید.  
سگرمه‌های درهمش را چاشنی نگاه خسته‌اش نمود و با تندی  
گفت: «یالله پاشید. جا خوش کردید. کلی کار دارم...»

با امر مش هاشم هر دو از جایمان بلند شدیم که پی کارمان  
برویم. در میان خش‌وخش جاروی مش هاشم که بر زمین  
می‌کشید، یکی‌یکی از چارچوب در عبور کردیم و از دهلیز بین  
کلاس‌ها به سرسرای ساکت و خاموش وارد شدیم. سکوت سرسرا  
را با کف کفش‌مان شکستیم و با عبور از کنار پنجره‌ای بزرگ، از  
دری کوچک رد شدیم تا پای در خیابان بگذاریم.

در زیر نور کم‌رمق آفتاب زمستانی و در میان بوق ماشین‌ها و قارقار کلاغ‌ها، آوای تاسیده‌ی حنجره‌ی مؤذن از بالای مناره مسجد خیلی گنگ و نامفهوم به گوش می‌رسید. مغازه‌ها یک در میان باز بود و دستفروش‌ها در سینه‌کش آفتاب بساط برمی‌چیدند. از در بسته و باز و دایر و برچیده‌یشان عبور کردیم تا به روبه‌روی مغازه‌ی پدرم رسیدیم. پدر قفل بزرگی در دست داشت. آن را ورنانداز کرد و به جلوی در مغازه‌اش زد. دست‌هایش را به هم مالید و موهای مجعدش را با انگشتانش شانه کشید؛ پاکت بزرگی را که کنار پایش بود، از زمین برداشت و راه منزل در پیش گرفت.

سپهر با قلمبه‌های بیرون‌زده از زیر لباس کلفت پشمی‌اش ایستاد و دو دستی یقه‌ی کاپشنم را محکم گرفت. من هم ایستادم. لبخندش گل کرد. ابرو بالا انداخت. نوشته‌ی روی شیشه‌ی مغازه‌ی پدر که با خط قرمز درشت با حاشیه سفید رنگ نوشته بود: "قماش حاج منصور و برادران" را با کُم ابرو، به من نشان داد و با لب‌ولوچه‌ی کج و معوج گفت: «خداییش چطور می‌خوای از فعالیت سیاسی حزبی کسایی بنویسی که تو کُلِ عمرشون فقط پارچه گز کردن؟!»

گره بر ابرو انداختم و زیر چانه‌اش رفتم؛ در چشمانش خیره شدم و گفتم: «بی‌نزاکت، اگه یقه‌مو ول نکنی افسارت می‌گیرم!» سپهر

با تبسم یقه‌ام را رها کرد و ابرو بالا انداخت. از حرفش جانم به درد آمد و طعنه‌اش در سینه‌ام فرو رفت. هنوز چشم در چشمش داشتم که کلمه به کلمه زبان در دهان چرخاندم و گفتم: «نگران من نباش. اگه نتونم از خودمون چیزی بنویسم از فک‌وفامیل ضدانقلاب و ساواکی شماها داستانا دارم که بنویسم!»

سپهر که با دست‌به‌یقه شدنم کاری از پیش نبرده بود، با تمسخر لبی گزید؛ زیرچشمی من را پایید؛ باد به غبغب انداخت و گفت: «به قول بابام، خوشا چاهی که آب از خود برآرد ... کاش از خودتون چیزی واسه نوشتن داشتید ...» و دوباره ساکت شد.

قدم‌زنان به خیابان منتهی به محله‌ی‌مان رسیدیم. از دور پدر سپهر را دیدم که خودش را در پالتوی بلندی پیچیده بود و در زیر نور آفتاب، سر بی‌مویش می‌درخشید. نزدیک‌تر که شدیم، او جلوی مغازه‌ی املاکی گرم صحبت با کسی بود. روی تابلوی املاکی با خط درشت سبز رنگ نوشته بود: "املاک عدالت." جلوتر که رفتیم، سپهر از ترس نگاه پدر قدم تند کرد؛ ولی من به آهستگی قدم برداشتم و تیز گوش خواباندم.

- آخرش همینه متری یه قرون کمتر نمی‌دم!

پدر سپهر با بدخلقی حرفش را زد، منتظر جواب نماند و حرکت کرد. سپهر که بوی کلام پدرش را شنید، سر در پیش نهاد تا

کنایه‌ی من نشنود. من هم در پس سپهر قدم تند کردم تا آنچه را شنیده بودم در کف دستش بگذارم. نفس‌زنان به او رسیدم و گفتم: «انگار از حضرت خان گریزونی و دیگه ازش کلمات قصار نقل قول نمی‌کنی؟! حالا که نیاز به کمکت داشت چرا نرفتی کمکش؟ مگه ندیدی داره زیردرختی؛ اما عادلانه چوب حراج به ته مونده‌ی زمینای اجدادیش می‌زنه. به نظرم این افتخار بزرگ موضوع نوشتت کن...» و هر زیر خنده زدم.

سپهر گره ابرویش را پیچ دیگری انداخت. قدمش را آهسته کرد و گفت: «تو از همون بچگی گوش وایسادن دَس به فضولت خوب بود. همون موقع خوب یادمه چطور حرف به دندون می‌گرفتی تو دامون این اون می‌داشتی! مرد گنده، دست از این مسخره بازی‌یات وردار...»

زور به تنبان سپهر که آمد، یقه‌اش را رها کردم و خیلی سریع گفتم: «نه حالا تو خیلی رازداری دهنتم زیادی چفت بس داره!» سپهر چیزی نگفت. شانه به شانه‌اش از خیابان عبور نمودم. به سر کوچه که رسیدیم. جلوی مغازه‌ی "مش رمضون" سپهر دست سنگینش را بر شانه‌ام گذاشت؛ ایستاد و من را متوقف نمود؛ سپس با تحکم گفت: «بذار خیالت راحت کنم، این بار مث بارای

قبل نیس، پوزهتُ به خاک می‌مالم. خودت خوب می‌دونی، هیچ  
در مقابل همه اس. پس خودتُ واسه شکست آماده کن!»  
- خط و نشونتُ واسه کسی بکش که نشناستت! من از بچگی  
بزرگت کردم! ریز می‌بینمت، گنده‌بگ! فاتحت خونده‌س  
... فاتحَمَ اصلوات ...

با پوزخند سپهر به راه افتادیم. در انتهای کوچه، خانه‌ی ما درست  
روبروی خانه‌ی سپهر بود. از دور برق کله‌ی پدرش چشم‌هایم را  
زد. او با دست‌های فرو برده در جیب پالتویش، پشت در بسته‌ی  
خانه مانده و انتظار باز شدن در را می‌کشد. صدای ترقِ در، در  
کوچه پیچید. بابای سپهر با خشم لگد محکمی به پایش زد؛  
هیكل گنده‌اش را از لایش عبور داد و با کوبیدن در به هم دوباره  
سکوت کوچه را درهم شکست.

با گردن برافراشته، سپهر را پشت در بسته رها کردم و راهم را  
گرفتم. من که نمی‌خواستم بازنده‌ی میدان پیش رو باشم، خوره  
به جانم افتاده بود که با تنهایی خود چه کنم. یاد نگاه‌های سپهر  
و خنده‌های روزبه بر غصه‌ام می‌افزود. چند قدم که برداشتم، به در  
خانه رسیدم. پشت در داغ‌ودرفش می‌شدم و حس می‌کردم پا به  
جهنم می‌گذارم. کلید را از جیبم درآوردم و در سوراخ قفل  
انداختم. با چرخش کلید در باز شد. پدر پیش از من به خانه

رسیده بود و در روشویی سرامیکی شیری رنگِ پشت در، دست‌و‌صورت می‌شست.

آرام سلام کردم و به آهستگی از کنارش رد شدم. آبِ چکیده از لب و لوچه‌ی پدر، آینه‌ی جلوی رویش را پشنگه زده بود؛ چهره‌اش در آینه کدر شده و سلام محوش بر پرده‌گوشم چنگ انداخت. با قلقلک پرده‌ی گوشم یاد حرف‌های سپهر افتادم و به پیشینه‌ی خانوادگی خود و سپهر برای تحقیقم فکر کردم. هیچ در مقابل همه!

فکرم آشفته بود. بوی خورشید فسنجان و سروصدای برخورد ظروف به هم، اشتهایم را باز نکرد. با شکم ناشتا یک راست به اتاقم رفتم و در را پیش کردم. صدای ترق‌وتروق آشپزخانه کم‌رمق شد و بوی خورشید در پشت در ماند. کیف و کتاب به گوشه‌ای انداختم؛ کاپشن از تن کردم؛ روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم. احساس راحتی نداشتم؛ اما از خستگی پلک‌هایم سنگین شد ...

با لباس راه‌راهی زندان، در جلوی میز قاضی، خجلت‌زده ایستاده بودم. آقای قلیچ با کلاه گیسِ فرق شکافته، بر پشت میز بزرگ و بلندش نشسته بود و چرت می‌زد. روزبه با کت فراک و کلاه سیلندر کنار من ایستاده بود. زیرچشمی به من نگاه کرد و



زیر لب گفت: «نگران نباش همه چی تحت کنترل...» و با نیش باز به من چشمک زد.

گیج و مبهوت بودم. نمی‌دانستم این‌جا کجاست و برای چه این‌جا هستم. همه‌ها در گوشم پیچید. سربرگرداندم. همه‌ی همکلاسی‌ها، خانواده‌ی خودم، سپهر و روزبه در سرسرای بزرگ پشت سر من روی نیمکت‌های موازی هم نشسته بودند.

در میان همه‌های حضار، با شیشکی ممتدی در بزرگ سرسرا باز شد. مش هاشم با سبیل آشفته و گرز گران بر شانه، کنار در ایستاده بود. سپهر هراسان از قاپوچی خشمگین رد شد. با شنل بلند روی دوشش، تلوتلو خورد؛ وارد تالار شد و چون بشگه‌ی غلتان نزدیک میز قاضی ایستاد.

آقای قلیچ با دیدن سپهر در خودش گرهی خورد و شق‌ورق ایستاد. درنگ نکرد؛ چکش چوبی کوچک جلوی دستش را برداشت و چند بار روی میز کوبید. با صدای چکش قاضی خاک مُرده بر جماعت پاشیدند. قاضی در سکوت وهم‌آور جلسه آب دهانش را قورت داد و گفت: «جلسه رسمی است!»

سپهر در پُژواک صدای قاضی، بی‌مقدمه و با قیافه‌ی حق‌به‌جانب گفت: «آقای قاضی خانواده‌ی این شخص در یک‌صدساله‌ی گذشته هیچ‌گونه فعالیت سیاسی حزبی در مملکت ما نداشتن و من به

عنوان نماینده‌ی ملت از گذشته‌ی بی‌فروغ سیاسی حزبی این خانواده در محضر دادگاه شاکی هستم.»

قاضی پس از اتمام کلام مدعی‌العموم، بی‌درنگ نگاهی به سمت من انداخت و گفت: «در مقام متهم و با عنایت به کیفرخواست صادره چه دفاعی از خودت داری؟»

چشم‌درچشم قاضی، بی‌توجه به نگاه روزبه، یک پلک به هم زدم؛ خرخره‌ام را خوردم و حرفم را ریشه کردم: «عالی‌جناب، افتخار گذشته‌ی خانواده‌ی من ادعای شهروندی و تبعیت از قانون بوده و ما در این راه مرتکب هیچ خیانتی نشده‌ایم که حالا بخوایم به جرم ناکرده‌ش مجازات بشیم.» سپس رو به سمت سپهر کردم و ادامه دادم: «ما هیچ‌گاه مث‌شماها نخواستیم با غوغاسالاری ادعاهای توخالی بی‌اساس و با دور زدن لگدمال کردن قانون، خودمون جدا و بالاتر از مردم، در راس قدرت تصور کنیم؛ با همین دستاویز زمام قدرت در دست بگیریم مردم بی‌هیچ دلیلی محاکمه و مجازات کنیم.»

سپهر قدم‌زنان از کنار میز قاضی دور شد. باد به زیر شنلش افتاد؛ قل خورد و به سمت من آمد. رودرروی من ایستاد. نقاب از لبخندی که روی خشمش کشیده بود برداشت. با چشمان کون مرغی‌اش به چشمانم زل زد. واژه‌های روی زبانش را لوله نمود و به صورتم قی کرد: «شماها کاره‌ای نبودید، که بخواید مث‌ما به

افتخارات گذشته تون، ببالیدا! خودت خوب می‌دونی، اجدادِ نام‌آورِ رعیت‌پرورِ من، نایب‌الحکومه و مالک‌الرقابِ ده بلوکِ هزار پارچه آبادی بودن و نام نیک‌شون در صدرِ رجالِ نامی مملکت می‌درخشیده و سینه به سینه می‌چرخیده...»

حرف سپهر که تمام شد، خنده‌ی بلند و کش‌دار من سقف سرسرا را به لرزه درآورد و پژواک قهقهه‌ام بر کف زمین خورد. صدا که از نفس افتاد، با ته مانده‌ای از لبخند که بر لب داشتم، دهن کج کردم و گفتم: «هه! دنیا رو ببین چه فیس! خرج‌سونه رئیس! آقا همچین می‌گه خان، انگار می‌خواد آ چنگیز خان مغول که فاتح شرق و غرب عالم بوده رو توصیف کنه! آدم نمیره چه چیزایی می‌بینه و می‌شنوه ... نمردیتم دیدیم، خان خله‌هایی که دهن‌شون به فُش رعیت می‌جنبیده، صدرنشینِ نزاکتِ نیک نامی در ایالات و ولایات شدن؟! جناب مدعی‌العموم تعریف کردن از خود پنبه خاییدن؛ ما که می‌دونیم اجدادِ زورگو و زیاده‌خواهت، با سیاستِ تفرقه بیاندازِ حکومت بکن، به اسم حَمِیَّتْ تعصبِ ایلی، مردم به جون هم می‌نداختن، تا ابهت کاغذینِ خودشون با میانجی‌گری‌های ساختگی که لازمه‌ی بقای استعمارگرانه‌شون بوده تضمین کنن! در یک فرض بگیرم که اجدادِ استثمارگرت با قوه‌ی چوب‌ترکه و اسباب فقر بی‌سواد، امور چهار تا روستایی مفلوک تَمَشِیَّتْ کرده باشن؛ ولی از اونجا که پادشاه پاسبان

درویش و کدخدایی خدایی نیست، انجام این کارها برای اجرای رسالت ادای وظیفه بوده و افتخاری نداره که شما بهش ببالید! مزید بر این، این روی سکه رو همه می‌بینن، پشت سکه رو، رو کن که خان جماعت، با بُخو بریدگی عدم امتثال از امر حکم قانون، داغ به سُرین هم تباراشون می‌گذاشتن، و به جای قُرص کردن زیر شال رعیت، اونا رو دست به دهن نگه می‌داشتن و به اسم بهره‌ی مالکانه بلغور از کونشون می‌کشیدن تا در آخر به همه ثابت کنن، ده برای کدخدا و برادرش خوب باشه و بس ...»

با دفاعیات من سپهر عین خری که نعلبند ببیند برآشفت؛ رو به قاضی کرد و گفت: «آقای قاضی دفاعیات متهم بلاوجه و وهن‌آوره و من به این امر اعتراض دارم!» سپس بی‌آن‌که منتظر نظر قاضی بماند، به سمت من نگاه کرد و ادامه داد: «ما خودمون قانون بودیم و به عادلانه‌ترین شکل ارکانش رو اجرایش می‌کردیم!»

- بله، اُون وختا یرغو به قاآن می‌بردید و الان هم کیفرخواست واهی صادر می‌کنید ...

سپهر غضبناک، عین قاشق نَشُسته میان کلامم دوید و گفت: «من سپر انداختم اونوقت تو کمون می‌کشی؟ الانه که دهنم به ناگفته‌هایی از کیفرخواستی که تو سینه دارم باز بشه ...»

قاضی که چکش بر میز گذاشته بود، تمجج‌کنان حرف سپهر را کور کرد و گفت: «در مقام دفاع، دفاعیات ادبی و اعتراض وارد نیست!»

روزبه که تا این زمان ساکت بود، به نشانه‌ی رضایت از امر حاکم لبخند ملیحی به صورت سپهر زد و گفت: «همون‌طور که مستحضر هستید اینجا دادگاه‌ها و دادگاه با رعایت اصل بی‌طرفی، براساس ضوابط و اصول دادرسی عادلانه و منصفانه، در راستای احترام به قراردادهای اجتماعی تشکیل و برقرار می‌شه، پس...» اجازه صحبت از روزبه را گرفتم و گفتم: «آقای وکیل این آقا گوش شنوا برای شنیدن حقایق نداره؛ بذار با زبون خودش حالیش کنم که دهنش به گند باز نکنه چون یکی بگه یکی می‌شنوه!» سپس رو از روزبه برگرداندم و خطاب به سپهر گفتم: «خوشبختانه من نسل قبل‌تون ندیدم، اما از اونجایی که شنیدم: "تره به تخمش می‌ره حسنی به باباش"، کاملاً از وجود مبارکِ شما که گل سَرَسبِدِ اشرافیتِ این مرزوبوم هستید، به شرفِ منزلتِ اجدادتون که پدر به پسر برای حفظ مقام ریاست رحم نمی‌کرده، پی بردم. بله، همونایی رو می‌گم که برای آباد کردن خونه‌شون مملکت چپاول می‌کردن تا با تبعیت از این نَسَقِ نانوشته واسه شماها نون بپزنُ تو دامونتون بذارن! خوب دقت کن، قبل از این که دهننت به افشای رازهایی که تو سینه داری باز بشه

لازم می‌بینم یه حقیقت تلخ دیگه از رسوم ماندگار خانوادگی شما رو از تذکره‌ی ملوک الطوائفی خانوادگی تون<sup>۱</sup> واست افشا کنم؛ به استناد نقل صریح راویان شیرین شکر اخبار، جد اعلای این خاندان بزرگ پُرخورده، با هیکل ورقلمبیده به خاطر چرک دور کلاه تخم مرغیش به "کلاه مسی" معروف بوده و این حسن کچل قصه با کلاه هپلی<sup>۲</sup> سر کل، از آب گرم گرمابه می‌ترسیده و سال به سال حموم نمی‌رفته!

حرفم که تمام شد، روزبه با پوزخند گفت: «عجب حکایت غم‌انگیزی، آدم از این همه فلاکت و کثافت گریه‌ش می‌گیره، بابابزرگم همیشه می‌گفت: دو چیز تو مملکت ما خیلی بی‌ارزش بوده، یکی خان و اون یکی شپش...»

سپهر قدم‌زنان از جلوی میز قاضی گذشت و زیر لب زمزمه کرد: «آخرش دهنم<sup>۳</sup> باز کردی!» و مثل قورباغه‌ای غبغبش را خالی و پُر کرد<sup>۴</sup> با صدای بلند ادامه داد: «خود بی‌رگ و ریشه‌اش کم بود، رفته نوه‌ی یه سرجوخه‌ی غربتی که واسه یه لقمه نون سر به غربت گذاشته رو آورده تا ازش دفاع کنه ... خُب! حالا شماها که مث<sup>۵</sup> گیاه لب بوم معلوم نیست از کجا سبز شدید این<sup>۶</sup> بدونید، تیغ کهنه جوهر داره! خاندان قدیمی<sup>۷</sup> قدرقدرت<sup>۸</sup> من، با خدم<sup>۹</sup> حشم<sup>۱۰</sup> بی‌شمار، در قیتول اجدادی‌شون، حکمرانی می‌کردن<sup>۱۱</sup> بواسطه‌ی حشرونشر با دربار، تو چله‌ی زمستون به نظافت شخصی‌شون،

اهمیت می‌دادنُ مَثِ شماها مایه‌ی انتقال سفلیسُ سوزاک تو مملکت نبودن ...» سپس با تندى از کنار روزه گذشتُ رخ در رخ من گفت: «کاش اون راویان شیرین شکر اخبار به جای نقل این آراجیف که تو ندیده مَثِ بز اخفش حرف‌هاشُ تأییدُ بیان کردی، به نشانِ شجاعتِ درجه یکِ اعطایی از "ملکه‌ی بریتانیای کبیر" به جدِّ بزرگِ من، که روشِ نقر شده بود "شاگردالی بزرگ" اشاره‌ای می‌کرد؛ و یا از حمومِ صحرائی سیاری که "سفیرکبیرِ روسیه" به پدربزرگم اهدا کرده بود، چیزی می‌گفت! می‌گن، اون وسیله از اختراعاتِ روزِ صنعتگرای دنیا بوده، که تُونِ چی باشی فرنگیش تو یه چشم بهم زدن، کوره‌شُ که با سوخت مخصوص کار می‌کرده، گُل می‌نداخته! حالا که بحثِ نقلِ خبر داغ شده، من هم از راویان شیرین شکر اخبار یه خروار قندِ پارسی واست هدیه دارم که می‌خوام قنطار قنطار کامتونُ باهاش شیرین کنم. به استنادُ نقل از همون شیرین دهن‌ها، پدربزرگای بی‌کسُ کارُ گدا گشنه‌تون، از ترسِ قصه‌ی جن و نسناسِ داخلِ خزینه‌ی حموم، پا به گرمابه نمی‌داشتنُ با دستُ پای بلورینُ گردنِ گرُ پیس تو پستوی حُجره‌ی تنگ و نمورشون می‌خزیدنُ از بیکاری، شپش مُقشَر می‌کردن! لابد حکایت اونا رو شنیدی که با ریاکاری تو صف اول نماز جماعت مسجد جامع بازار بی‌غسل و وضو می‌ایستادنُ با

چوسُ گوزشون ستون دینُ و بیرون می‌کردن تا امام و مأمومُ زیر  
آوارش خفه کنن ...»

حرف سپهر که ته کشید، روزبه با لبخند کذایی بر لبش، کلام  
پشت هم بند کرد و گفت: «خان با این مُهملات دهنِت نچادا! از  
بابا بزرگ سرهنگم شرح اون مدالِ تقلبی جد نام‌آورتُ شنیدم ...»  
میان کلام روزبه دویدم و گفتم: «بابابزرگِ فرماندهی هنگت اینُ  
نگفته که بچه‌های ناخلف خان، افتخار خونوادگی‌شونُ به عتیقه  
فروش یهودی دوره‌گرد فروختن و پولشُ خرج آتینا کردن؛ بعد با  
دروغُ دونگ چو انداختن خونه‌شاگردا اون شی با ارزشُ که هزار  
جریب زمین آبی می‌ارزیده رو از تو مجری کهنه و پوسیده‌ی  
مخدومشون دزدیدن و حالا بعد از گذشت سال‌ها از اون واقعه‌ی  
ساختگی باز مدال‌شونُ تو سوراخ سنبه‌های قِلاعِ فروریخته بابا  
جونشون می‌جورنُ تصنیف من درآوردی "شاگردالی طعمه‌ی دریا  
شده، شاگردالی گم شده ... " رو با ریتمُ آوای بندری واسه خاطر  
دلش غمگینشون می‌خونن.»

حرفم که تمام شد، روزبه با قیافه حق‌به‌جانب گفت: «کُل خرج  
کردی! والله اینایی که گفتی هم من شنیدم، دروغ چرا؟! ... بابام  
می‌گف ...»

دوباره فرصت حرف زدن از روزبه را گرفتم، رو به سپهر ادامه  
دادم: «اما شماها که با هیچُ پوچ خودتونُ بزرگ می‌کنید باید



بدونید، لقبُ هدیه‌ی اجنبی در نظر ما که معتقدیم: «هر که خر شد، ما پالانیم/هر که در شد ما دالانیم» به پیشیزی نمی‌ارزه. من هیچ ادعایی ندارم، به‌جز کلام پدربزرگم که در همچنین مواقعی می‌گفت: «دی شنیدم که ابلهی می‌گفت/ پدر من وزیر خان بودست/ گرچه باور نمی‌شود ما را/ فرض کردم که آن‌چنان بودست/ هیچ کس دیده‌ای که گه خوردست/ کاین به گاه قدیم نان بودست...» با وجود این مستند ادبی، تو باز جوگیر می‌شی با افتخارات دروغین، استخونِ اون بیچاره‌ها رو، عین خایه‌ی حلاج تو گور می‌لرزونی!

سپهر که صبورانه گفته‌های من را می‌شنید به یک‌باره دیگ صبرش سر رفت و با کف برآورده از پک‌وپوزش بر آتشی که خود برافروخته بود، دمید و با برافروختگی گفت: «تو چطور به خودت اجازه می‌دی، با بیان دو بیت شعرِ آبکی از جدِ به مدرسه نرفته‌ت، مردانِ تاریخ‌سازی که سال‌ها با شاه‌ وزیر یار غار بودنُ قرن‌هاست آرامگاه خانوادگی‌شون در عتبات، افتخارِ همجواری با بقعه‌ی بزرگان دین و مقبره‌ی ادبا و علما رو داشته رو به سُخره بگیری! کاش چشاتُ به واقعیت نمی‌بستیُ گوشه چشمی به فَکُ فامیل بی‌اصلُ نسبُ بی‌پُستُ مقامُ بی‌گورُ کفنت می‌نداختی!»

با بالا گرفتن مناقشه‌ی من و سپهر و دامن زدن آن توسط روزبه و عدم رسیدن تنها فریادرسی که در پشت میزش به خواب

رفته بود؛ میدان را در دست گرفتم، با صدای بلند حرف سپهر را  
دُم بریدم و گفتم: «آقای دادستان، مشکلُ داخل مویز نکن! تا حالا  
داعیه‌ی زعامتِ قومُ داشتید، فردا ادعای پادشاهی می‌کنیدُ پس  
فردا به کمتر از خدایی راضی نمی‌شید! شما که به استخونِ  
پوسیده‌ی مرده‌ها فخر می‌فروشی، تصور می‌کنی به‌جز اموات شما،  
میتِ مردم، بی‌گورُ کفن روی زمین می‌مونن؟! اصن واسه مُرده چه  
فرقی داره بی‌اسم‌ورسم لای یه چلوار تو زمین خدا دفنش کنن یا  
با تابوت طلائی بذارنش تو گورابه‌ی سلطنتیِ سال‌ها واسش گریه  
زاری کنن! زیر خاک که رفتی، ریشمیز کفنتُ می‌پوسونه و  
مارومور سر تو چش‌وچالُ چاک‌وچیل از هم وارفتت می‌کنه و سیر  
دل از لاشُ جونت می‌خوره! عالی‌جناب مرده‌ها که دستشون ا دنیا  
کوتاست و با این ادا اصولا زنده نمی‌شن! خوبه بدونی همه‌ی  
افتخاراتِ فامیل پیژرت که می‌خوان با این اسباب، ابدیُ جاودانه  
بشن، گرفتنِ یه لقب زِ پرتی از یه شازده قجریِ مافنگیُ خُلُ چل  
در ازای پیشکشِ دو تا درازگوش بوده. اینُ هم که خودت بهتر از  
ما می‌دونی، تعداد خان‌زاده‌هایی که نسل‌شون به آبدارچی  
باشی‌های قیتول می‌رسه، از اشراف‌زاده‌هایی که حاصل مُلاعبه‌ی  
اندرونی‌های درباری با ننجون‌شون بودن، کمتر نیست! اونوقت  
شما از اصالتُ نجابت واسه ما می‌گی ... جسارتاً مگه همون شازده  
دوزاری که سند لقب‌نامه‌تونُ توشیح کرد، همون ناکِسُ می‌گم که

واسه جمع‌آوری مالیات به ولایت سفر کرده بود، خودِ خبیثش، یادگاری از نسلِ باغبون‌باشی، باغِ شاهی با یکی از صدها زنِ مرد ندیده‌ی حرمسرای شاه بوده! می‌گن، اون وصله‌ی ناجور به تنِ اشرافیت، تو گیرودارِ سرکشی به رعایای شاهی به ندای ایلخان برای وصلتِ دخترش که آبُ رنگی داشته، لَبّیک می‌گه تا حقارت نژادی خانُ در نسل‌های بعدیش مَثِ قاطری که به فامیل‌های اسبش می‌نازه، ببوشونه. یارو بعد از صیغه‌ی عمه بزرگه، با کیفِ کوکُ توبره‌ی پُرُ وعده‌های تو خالی که از حُقه‌ی گلی‌اه وافورش بیرون می‌زده، عمه خانمُ واسه تُون‌چی باشی مُبتکرِ بابابزرگ می‌ذاره و درمیره ... هنوز عرق مرتیکه‌ی حرومزاده‌ی بی‌پدر که خودشُ وارث تاج کیانی می‌دونس از سفر ولایت خشک نشده بود که شاگردالی بزرگ با اهنُ تُلپُ یدکِ لقب کزاییش با اکابر قوم، لهله‌زنون برا دیدار دامادش، شال‌وکلاه کرد تا از این راه بتونه عنوان دولتی رو با سفارش اون غصب کنه. خان، مقدمات کارُ که فراهم کرد، واسه اِزاله‌ی رِشکُ شپیشِ از حد گذشته‌اش، به تون‌چی باشی زبده‌ش، فرمان آتیش داد تا با پشکل مخصوص گرمابه‌شو گل کنه. عجالتاً، با لیزابه‌ی دور دهنُ مُفِ آویزون که نتیجه‌ی چایش آب‌تنی زمستونه بوده، به دست‌بوسی درباریان شرفیاب می‌شه؛ اما این هنوز اول داستان؛ اون وقت که در ته یکی از کاخ‌های درباری، شِفْت‌علی میرزای شیرهای در اوج خماری بعد

از خواب نیمروزی شتیل شو از خان گرفت، فامیلی شو باهانش انکار کرد اجازهی رخصت به اون هیئت همراهش نداد. القصه، جد بزرگ تون که پشت در بسته ی باروی دربار، به امر وزیر تشریفات ماتحتش به ضرب دگنک فراش باشی های شهریاری آشنا شد از ورود جلوس به کوشک خسروانی ناکام موند، مجبور شد دور از چشم همال همتا، برای اثبات گزافه گویی هاش از وقایعی که در دربار رخ داده، حکایت هایی من درآوردی با حضور سران ایل، در کنار رجال نامی ملی بسازه. از اون به بعد شماها با ارائه ی عکس های جعلی هر گردی شاگردالی قلمداد کردید با روایات ساختگی، در کتاب هایی که خودتون نوشتید، مهتری قلابی تون به مردم حُقنه کردید ... لامصب پته تون روی آب و دست تون پیش همه رو شده، این سرقت، جعل، بی شرفی ...

با بالا گرفتن صدای من قاضی تکانی خورد. چشم های در کاسه افتاده اش را با زحمت باز کرد؛ از لای پلک های افتاده اش به صحنه ی منازعه بین من و سپهر هاج وواج نگریست و خیلی کم جان گفت: «بی نزاکتی در محضر دادگاه ممنوع و حَسَب مورد جرم تلقی می شه! در صورت برخورد با فعل خلاف قانون اخلاق حسنه، مراتب صورت مجلس و رسیدگی قضایی خواهد شد ... استدلال ادبی بیارید جانم، استدلال ادبی ...» و دوباره با پینکی، سر در گریبان گذاشت.

جلسه با قاضی به چُرت رفته ادامه یافت. روزبه که یکی به میخ و یکی به نعل می‌کوبید، این پا آن پا کرد، پوزخندی به قاضی زد و گفت: «خداییش حرفای جناب دادستان باید طلا گرفت. بابام می‌گف؛ درسته مدال‌شون قلبی بوده ولی جد سپهرخان اهل رزم‌وبزم بوده و یه شمشیر مرصع نشان داشته به این هوا و سفره‌اش هم هوهه ...» و با نیش باز و دست‌های ازهم‌گشوده، حضار را نگریست.

سپهر که صورتش مثل لبوی پخته شده بود و از چشمانش آتش غضب ول می‌زد، بی‌توجه به مجیزگویی روزبه، وقتی به امر قاضی نگذاشت و تنوره‌کشان نعره زد: «آدم گدا و این همه ادا! مشخصه از دهن لقیه آدم بی‌اصل نَسَب، از نسل کبوتربازا و چاقوکشایی که بعد از سی سال نوچگی گنده‌لاتا به تلافی حقارت بچگی‌شون، چارتا چاقال دور خودشون جمع کردن، چنین مُزخرفاتی خارج می‌شه! استدلال ادبی کدومه! کسی که تخم لقی این مهملات تو دهنش شکسته باید با چوب سیاست پا در هوا فلک بشه و گرنه تو رو چه به حرف‌های صد من یه غازی که حاتم‌وار در چنین جایی خرج کنی؟! تو در مقام متهم باید جایگاه خودت بدونی و آگاه باش در مقامی نیستی که مث بزگان بذل کلام کنی! پس برای آخرین بار و به موجب قانون بهت متذکر

می‌شم در اینجا باید به شرح کیفرخواست صادره از خودت دفاع کنی بس ...

سپهر که هنوز حرف برای گفتن داشت، آب دهان قورت داد و با دهن کج ادامه داد: «هه! شاه بخشید، شیخ علی خان نمی‌بخشه! تو چشات به واقعیت بست، مگه نمی‌بینی سندهای خانوادگی ما یکی از منابع مهم تحقیقات که نسخه‌ی اصلشون تو بایگانی کتابخونه‌ی ملی موجود؛ اونوقت تو جِغله به نافِ ما دروغ می‌بندی به اونا خرده می‌گیری؟!... یه سوزن به خودت بزن یه جوال دوز به ما! به ما ایراد بگیر، از خودتون بگو که تنها سند شناسایی و اعتبار خانوادگی تون، عکس یه پیرمرد مجهول الهویه، با یقه‌ی بی‌فکل که به نشانه‌ی کسوت صنفی، بالای مغازه‌ی بابات قابش کردید روبان مشکی به گوشه‌اش زدید!»

روزبه که به اقتضای دفاع از من در جلسه حاضر شده بود، برای خوشآمد موکلش، زبان آتشین سپهر را با یک لبخند خرید؛ در سکوت او رو به سوی قاضی کرد و گفت: «آقای قاضی این مقام محترم بدون توجه به سیمت خودش کسوت دستورات شما با استدلال‌های مجعول انحصارطلبانه، غیرادبی بی‌ادبانه محضر دادگاه به سُخره گرفته و خودخواهانه به قانونی که بوی دادخواهی فردی می‌ده استناد می‌کنه تا در این راه جامعه رو به تباهی بکشونه...»

از حاکم خواب‌آلود انتظار حکمیت نداشتیم. به دفاع روزبه برای براثت من هم امیدی نبود؛ ناامیدانه سربرگرداندم. خودم دست به کار شدم؛ رو به سوی سپهر کردم و خیلی جدی در جوابش گفتم: «البته ما مث‌ شماها از گلِ درخت یا پشت کوه نیومدیم، پشت تاپو هم بزرگ نشدیم که دروغِ دَوَنگای هر پَخمه‌ای به سادگی بپذیریم. همه می‌دونن شما مصداقی از اونایی بودید که با شعارِ خودم خانُ برادرم سلطان، خودم پیرهن ندارم، برادرم تُنبان، هیچ‌وقت خبری از آفتابه لگنِ طلا و شامُ ناهار خان منشانه‌تون نبوده تا برسه به مُلازمت شاهُ داشتن فوج سوار ... حکایت شما قصه‌ی چهل طوطی که تمومی نداره؛ خُب من هم قبول دارم، لازمه‌ی ایلخانی روستازادگی؛ ولی قبول این امر خلافِ عقلِ که تو صدها پارچه آبادی و با وجودِ هزاران خان، هیچ رعیتی وجود نداشته باشه! البته این رویه، جزئی از زندگی مردمِ آدم ندیده است که با بی‌نصیبی از مدنیت، بدون هیچ پیشه و هنری، در غربت لاف سرکردگیِ خان‌زادگی می‌زنن ... به قول شاعر: «روستایی اگر ولی بودی / خرس در کوه بوعلی بودی ...» حیونیا، تو کوه‌وکلوت که چیزی یاد نگرفتن، تو شهر هم عین شاهِ شطرنج، سفیل‌وسرگردون، در غم از دست دادنِ کلاه نمدی قاپیده شده توسط نوحط‌های شاطرِ وردست لوطی‌ها، آواز نه در

غربت دلم شادُ نه روی در وطن دارم ... سَر دادن و با سرِ بی کلاه،  
روی بازگشت به مَحال شونُ نداشتن ...»

سپس با حرارت تمام بی آن که اجازه صحبت به سپهر را بدهم، به نایره‌ی نزاعی که بالا گرفته بود، دمیدم و مسلسل وار گفتم: «جناب مدعی العموم زیاده جسارته؛ اما شمایی که ادعای زبردستی زبردست‌نوازی دارید، تو این یه سده که داخل لیل و نهار شدید، کدوم نام نیکُ بنای زرنگار از خود به جا گذاشتید، تا منش ایلپاتی تونُ باهانش اثبات کنید! مشخصه، چون پشم در کلاه داشتید، هیچ‌گاه خدمتگزار ملت نبودید همیشه با نوکری دولت، به امید حمایتِ اجنبی، دست به کیسه‌ی مردم دراز می‌کردید. حالا هم که شما در منصب عالی قضا هستی اسلاف ایلخانُ در آزادخواهی هم‌بند "اسپارتاکوس" هم‌رزم "سن‌مارتین"، هم‌پیلای "بولیوار"، همدم "لینکلن"، دوست "گاریبالدی" و پسرخاله‌ی دسته‌دیزی "چه‌گوارا" تصور می‌کنی، هیچ‌گاه از خودت علت دشمنی و عدم حمایت اجداتُ با "ستارخان" و "باقرخان" و "رئیس‌علی دلواری" که اساس مردم‌سالاریِ آزادی‌خواهی در شرقُ بنیان گذاشتن، پرسیدی؟! مگر به‌جز اینه که شما برای پُر کردن چاله‌چوله‌های زندگی تون، بی‌توجه به قلع ماده‌ی فسادُ خلع قدرت از استبداد، در رکابِ بختیاری‌ها به احیای مشروطه اقدام نکردید به جای فتح تهران، رکاب به رکابِ شاهزاده‌ی سبکسرُ دمدمی



مزاج فجری به بهای ریختنِ خونِ صدها "یفرم خان" آزادی‌خواه، خواهانِ بازگشتِ "ممدعلی شاه" مستبدِ مخلوع، به تخت شدید. تو تاریخ یکصدساله که ازش دم می‌زنی، شما همون مجاهدای روز شنبه بودید که از ترس نگاه سرجوخه‌ی بی‌سوادِ قلدر به لوله‌پن رفتید. بعدش که خلع سلاح شدید، کلاه عصای فرنگی سرگذاشتید دست گرفتید تا اسباب حشمت شوکت موروثی‌تون که یک ثوب سرداری یک عدد کلاه نمدی بود رو به آرامی از یادها پاک کنید. دیکتاتوری که برچیده شد با خرسواری از مردم به وکالت مجلس که زمانی کمر به نابودیش بسته بودید، رسیدید تا سری بین سرها درآرید! اونوقت که ملت جون گرفت تا روی پای خودش بایسته با حمایت از کودتا، شعار شاه‌خواهی علیه خلق سر دادید و ضد دولت ملی که آرمانش شکوه غرور مردم بود، جبهه گرفتید. تو جریان انقلاب هم مث شترمرغ نه پرواز کردید و نه بار بردید، گاه به چپ و گاه به راست رفتید به هر دو پشت پا زدید. انقلاب هم که پیروز شد به دشمنی باهانش بی‌اخاستید به گفته‌ی خودت ضدانقلاب شدید! می‌دونی چرا؟ بذار خودم سوالم جواب بدم؛ چون با تقلا و دست پا زدن، نتونستید ارزش‌های مردمی اون نهضت که آخوندای زپرتی از دستتون قاپیدن رو به نفع خودتون و برای رسیدن به ارکان قدرت مصادره کنید. آخرش هم مث شکست‌خورده‌ها، موقع جنگ هشت ساله، با تمسک به

افتخارات دروغین، در دفاع از میهن، شهید که ندادید، شهید داده‌ها رو ریشخند کردید؛ حالا با هزار کرور غرور، ادعای فتح خوارزم دارید؟!... آقای دادستان، چراغ هیچکی تا صبح نمی‌سوزه؛ دور دور، داو شما به سر اُومده و پشمی به کلاه‌تون نمونده تا با اون بخواید نبض حاکمیت در دست بگیرید! اگه حرفام باور نداری برو سر بکش تو کتابای تاریخ مملکت‌مون که لحظه لحظه‌اش پُر از سرگذشت خاکسترنشین‌هایی‌ه که جقه‌ی همایونی به کلاه گذاشتن و بر تخت شاهی نشستن! اما اون مَمه رو لولو برد گذشت اون زمانی که هر چوپون خربنده ماهی‌گیر روی گُر صوفی درویشی با کمک عیار طرار اوباش ارادل ایل قبیله طایفه‌اش به حکومت برسه اصالت دروغینش به نسل‌های بعدیش انتقال بده! حالا در اینجا بدون غرض ومرض و برادروارانه ازت می‌خوام که این اصل نانوشته رو گوش کنی؛ در یک کلام شماها به جبر جامعه باید خونه‌نشین بشید! چون برخلاف حکومت‌های قبلی که عشایر قبایل، تاج تختشون علم کردن، اساس بنیان انقلاب، شهر، شهروند و ماهیت مدنی اونه، نه قدرت قشون وجود قیتول نوکر اوامر ارباب! پس ایلات قبایل که دستشون از مدنیت کوتاه بوده هیچ سهمی تو موجودیت انقلاب که از دل مردم برخاسته نداشتن، و ما لولو بدون کار حزبی سیاسی و تنها به صرف شعار آزادی‌خواهی و از صنف مردم بودن، وارث انقلابیم!»

نطقم که تمام شد دیگر رمقی برایم باقی نمانده بود. روزبه که بر خلاف ماهیت و اقتضای حرفه‌اش شنونده‌ی خوب و خندانی بود و خنده در صورتش گم شد، حرف دلش را روی میز قاضی ریخت: «من هم قویاً معتقدم طبقه متوسط شهری به‌وجود آورنده‌ی لیبرالیسم و دموکراسی در پناه انقلاب هستن. طبقه‌ی زحمتکشی که قرن‌ها فارغ از رنگ‌ونژاد، در اعتلای فرهنگ‌وتمدن گام برداشتن تا کاخ نظام طبقاتی که خشت خشتش از خون پوست گوشت شهروندان بالا رفته رو با توسعه‌ی دانش آگاهی فرو بریزن ...»

روزبه که دینش را ادا کرده و تکلیفی بر خود نمی‌دید ساکت شد. در سکوت او سپهر با چشمان بسته، نفس عمیقی کشید؛ گردن چاقی‌چینه انداخته‌اش را سیخ کرد و مین‌ومین‌کنان سرش را بالا و پایین آورد و گفت: «به قول شاگردالی بزرگ، دور دور بی‌پدرهاست!» سپس خودش را جمع‌وجور کرد، به سمت من آمد، در چشمانم با گستاخی زل زد و گفت: «حضور شما عارضم؛ اول که پشت سر شاه بر پدر شاه! تو در کمال بی‌چشم رویی، خُزَعَبَلاتی رو به زبون می‌آری گردن به شمشیری می‌مالی، که اجداد سوداگر چَرچیت از ترس تیغ بُرنده‌ش زبون در کام می‌کشیدن دست به سینه می‌شدن. دوم رو خوب گوش کن: «روستازادگان دانشمند/ به وزیر پادشاه رفتند ...» گرهی رو که

یک روستایی بزنه، صد تا شهری نمی‌تونه بازش کنه؛ چون دانایی  
بینایی و ما عین "نادرشاه" و "امیرکبیر" با جَنَمِ پشتکار، از  
پله‌های ترقی یکی‌یکی بالا رفتیم! آقا یاردان‌قلی بیگ عزیز، تو با  
این زبون درازت، هیچ وقت از خودت پرسیدی، چرا هر "ننه  
قمری"، تو این قحطِ رجال، خودش "کاوه‌ی آهنگر" معرفی  
می‌کنه ادعای سرکردگی داره؟! بدیهی، زمانی که ما لنگ  
انداختیم بیشه از شیر میدون از مرد خالی موند، شما سردمدار  
میراث بر انقلاب شدید! زهی خیال باطل، اون انقلابی که شما  
وارثش هستید، درفش کاویانیش، با پارچه‌های کِش رفته از  
قواره‌های مشتری‌هاتون، عین درخت مُرادِ می‌مونه که لَنگ  
لوکا رو بهش می‌بندن به نیابتِ شفای بیمار، جُل‌بندیش می‌کنن  
... اما شک نکن، اون داهول سر خرمن مَثِ علم یزیدِ که سَرْدِر  
دروازه‌ی دوزخ، برافراشته کردید، تا به اسم بیرقِ حسین، بساطِ  
خدعه و یغماگری زیرش پهن کنید دخیل بسته‌شو به جای  
عافیت سزا بدید ... اینا همه بماند تو بچه شهری که دم از حقوق  
شهروندی تَضییع شده‌ی هم‌نوع‌هات می‌زنی، هرگز به علتِ  
فلاکتِ رعیت‌هایی که زیرِ پَرُ بالِ پدربزرگای من بزرگ شدن، فکر  
کردی؟! به نظرت بابابزرگات چقد در بدبختی همونایی که بچه  
دهاتی صداشون می‌زدن، سهیم هستن؟! بذار بگم تا بدونی! مگه  
شماها نبودید که با سوداگری ترفندِ "اوسا عَلمِ عَلم"، از

چپاول خون‌هی پدری‌تون، از هر گز پارچه، یه چارک کیش می‌رفتید  
اونقدر دولا پنج لا جنس بُنجل به روستاییای مفلوک انداختید  
تومنی سه قرون ازشون بهره گرفتید با گوشت خر، دندون سگ  
کردن هرچی کاردتون می‌برید، بریدید، تا بالاخره "حاجی"  
شدید! شک ندارم این لقب برازنده‌ی شماست؛ چون حج رفتن با  
پول مردم تنها هنری بوده که شما تا امروز داشتید حالا هم  
می‌تونید به این افتخارتون ببالید! و در آخر باید متذکر بشم با این  
کارهای خدانا پسندانه‌تون آرزوی گرفتن لقب "معمدالتجار" رو تا  
ابد، حتا از مش رمضون بقال سرکوچه، به گور می‌برید ... باز  
بزرگی از ماست که تو این زمونه که با تاریخ نوشته و در بسته  
مواجه هستید دست‌تون از خوانِ دغل‌کاری کوتاه شده، در کسوت  
یک آقازاده، لقب "چپاول التجار" که به فراخور فعالیت‌های  
تجاری چند نسل شما توسط من وضع شده رو بهتون اعطا  
می‌کنم تا از سفره‌ی سخای ایلخان جوانی چون من بی‌نصیب  
نمونید ...

تک زبانم بود جواب سرهمبندی‌های سپهر را در آخرین دفاع  
بدهم که همهمه از تماشاچیانی که در کل مدت دادرسی آرد به  
دهانشان تپانده بودند برخاست و تالار یک‌پارچه غلغله شد. روزبه  
کلاه از سر برداشت، به روی سینه گذاشت و شیشکی بلند و

کش‌داری کشید. سپهر هاج‌وواج ماند. همه به نوری که از آسمان به میز قاضی تابیده شده بود، با ترس و تعجب خیره شدند. در پشت هاله‌ی نور دو فرشته بلورین بال‌زنان قاضی خواب رفته را لنجاره‌کش از پشت میزش بیرون کشیدند؛ او را از پنجره‌ی بزرگ سرسرا که با جیروجیر به رویشان باز شد، خارج کردند و در آسمان ناپدید شدند.

با سروصورت غرق در عرق از خواب برخاستم. گردنم عرق‌سوز شده و به خارش افتاده بود. دستی به گردنم کشیدم و سر بلند کردم. مادر، دست به دستگیره‌ی در گفت: «پاشو پوست خواب غلفتی کندی...» انگار مادر غذا روی اجاق داشت که در را با جیروجیرش بست و رفت.

احساس کردم کابوسی دیده‌ام؛ اما هیچ صحنه از آن را به یاد نمی‌آوردم. شاید خواب‌نما شده بودم. شاید هم بختکی سیاه و سنگین بر سینه‌ام نشسته بود که چنین بر سینه‌ام سنگینی می‌کرد و گلویم را می‌فشرد! ولی هر چه بود تمام شده و من در عالم واقع روی تختم دراز کشیده بودم و به میدان جنگی که هفته‌ی آینده در پیش رو داشتم، فکر می‌کردم.

سر بر بالش فشردم. هاله‌ی سیاه شب از پشت شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق سر دالی می‌کرد و گاه به من زبان درمی‌آورد و چنگ و ناخن

نشانه می‌داد. با هول‌وولا از تختم بلند شدم و پرده را کشیدم. لباس از تن کردم؛ لباس راحتی پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. موقع شام بود. با دست و صورت نشسته سر سفره نشستیم. باقیمانده غذای ظهر بر سفره‌ای که خالی از برادر و خواهرها بود، چیده شده بود. مادر به صورت پُف کرده‌ام نگاه کرد و با تمسخر گفت: «ساعت خواب!» به کنایه‌اش تبسم کردم و دست به سفره شدم.

گرسنه بودم ولی هنوز اشتها نداشتم. چند لقمه از گوشه‌ی سفره برچیدم، در دهان گذاشتم و کنار کشیدم. پدر و مادر دست به دهان، برخاستن من را نظاره کردند. مادر بی‌قرار حال و روز من با دلسوزی مادرانه گفت: «مادر، ناهار هم که چیزی نخوردی!» و پدر همچنان با دهان پُر صدای فک جنباندنش به گوش می‌رسید. حرف مادر را نشنیده گرفتم. به اتاق رفتم. پشت میز تحریرم نشستم. از یاد تکالیف فردا غافل بودم و فقط به فکر نوشتن تکلیف هفته‌ی آینده، قلم برداشتم و برکاغذ گذاشتم. هیچ به ذهنم نرسید که بنویسم. کلافه و سردرگم، به یاد دایی افتادم. او انقلابی کهنه‌کاری بود که با سرخوردگی از کارهای گذشته حوصله‌ی بیان خاطراتش را نداشت. از کمک دایی که منصرف شدم، به یاری عموها هم امیدی نداشتم. تنها گزینه‌ای که در ته فکر ماند، مادر بود.

مادر خوش حافظه بود و در سخنوری تا نداشت. از کاه کوه می‌ساخت. قصه‌های او را بارها شنیده و با آن‌ها به خواب رفته بودم؛ لابد حالا هم می‌توانست برای انجام کارم سرنخی به من بدهد.

به قصد شنیدن محفوظات مادر از اتاق بیرون رفتم. برای پیدا کردنش تلاش نکردم. می‌دانستم کجا می‌شود پیدایش کرد. گوشه‌ی اتاق پذیرایی کمی دورتر از پدر که روی مبل راحتی‌اش روزنامه می‌خواند، بر زمین نشسته بود و تلویزیون تماشا می‌کرد. نزدیکش رفتم و با کمی دلهره درگوشش گفتم: «مادر جون یادته بچه بودم واسم قصه‌ی جنُ پری تعریف می‌کردی؟» مادر چشم از صفحه‌ی تلویزیون برداشت و با تعجب به من خیره شد و گفت: «مهربون شدی عزیزم؟ چیه دلت هوای بچگی تو کرده؟!»

- من همیشه مهربونم! بعدش مگه بده آدم بزرگ گاهی بچه شه! همون خود شما با بچه کوچولو که حرف می‌زنید مثلاً اونا خودتون لوس می‌کنید. مگه نه!

- آره مادر، گاهی آدم بزرگا هم دلشون می‌خواد بچه شن! په حالا به یاد روزهای بچگی‌ت می‌خوای مَثَلُ افسانه‌ی شاه‌پریون واست تعریف کنم؛ هان!



- نه مادر این ازت نمی‌خوام. فقط می‌خواستم یه سرنخی در مورد فعالیت سیاسی حزبی خونوادم بهم بدی! آخه موضوع تحقیق هفته‌ی آینده مونه ...

مادر با بهت‌زدگی چشم از هم گسیخت، حرفش را به دندان زد و با عریانی گفت: «دنبال این نخ نگرد که سر نداره!»

- مادر اذیتم نکن!

- آزار که ندارم جگرگوشه‌مو زجر بدم؛ ولی به معلمت حق می‌دم که یه صفر کله گنده بهت بده! چون خونوادت هیچ‌وقت فعالیت سیاسی حزبی انقلابی از این شامورتی بازی‌ها نداشتن که بخوای یه خط ازش بنویسی ...»

- مادر شما هم که مٹ سپهر دائم من تحقیر می‌کنی! گور پدر سیاست انقلاب؛ من می‌خوام پیش سپهر کم نیارم. ضمنا بارها ازت شنیدم بازاری‌ها در پشت پرده به انقلاب کمک می‌کردن!؟

مادر به چشم‌هایم زل زد. تبسم کرد و با لحن مادرانه گفت: «مادر من کی تو رو تحقیر کردم؟! فقط واقعیت بیان کردم که خونواده‌ی تو از اوناش نبودن که در پس یا پشت پرده کمکی به انقلاب بکنن. بعدش، مگه من همیشه نمی‌گم: «مردمی به از مردم‌زادگی و گم‌نامی به از بدنامی ...» بابات اینا آدمای شریف شهروندای محترمی بودن، سرشون به کار خودشون بوده کاری به

کار دیگران نداشتن ولی از حرفی که زدم بر نمی‌گردم، چون حقت گرفتن همون صفر کله گنده است!»

- خُب حالا که ما شدیم لاکپشتُ سرمون به لاکمون بوده، منم می‌رم از بابام بپرسم که تو این جریانات چند مرده حلاج بودیم ...  
مادر که حوصله‌ی تعریف‌های حاشیه‌ای پدر را نداشت، با دستپاچگی گفت: «خواهش می‌کنم ازش نپرس، اجازه بده فکر کنم، شاید یه داستانی واست دستُ پا کردم. فقط به این خاطر که بپرسم، قند عسلم پیش سپهر حرفی واسه گفتن داشته باشه ...»  
- دمت گرم مامان!

مادر که همیشه حرف در آستین داشت، کلامش را مزمره کرد و به آرامی لب‌هایش را تکان داد: «چون که با کودک سرُ کارت فتاد پس زبان کودکی باید گشادا! جونم واست بگه تو بحبوحه‌ی انقلاب، همه‌ی مردمُ شور انقلابی ورداشته بود، الا خونواده‌ی پدرت که بی‌تفاوتی به این قضیه بودن. برعکس اونا داییت پای ثابت تظاهرات شهر بود؛ تحت تأثیر حرف‌های داداش، من شده بودم مُبلغ انقلاب تو خونه‌ی بابابزرگت؛ ولی اونا این حرفای منُ نشنیده می‌گرفتنُ یه پول سیاه براش ارزش قائل نبودن. منم که سواد دُرُس درمونی نداشتمُ فقط گفته‌های دایی‌تو طوطی‌وار بازگو می‌کردم، اونقد زیر پای زن عموات نشستمُ تو گوششون خوندم، تا واسه رفتن به تظاهرات راضی‌شون کردم.

طفلک، زن عمواً اولش از شوهراشون می ترسیدن و اسه اومدن دو دل بودن؛ ولی در نبود بابات که برای خرید اجناس مغازه مسافرت رفته بود عموات که دم حجره بودن، با هم قرار رفتن به تظاهرات تو یه صبح سرد زمستونی، گذاشتیم.»

- عجب روحیه انقلابی داشتین مامان ولی تو خیابون ریختن که کار حزبی نیست، دور از جون شما هر لمپنی می تونه تو خیابون هوار بکشه و شیشه بشکونه!

مادر بی توجه به حرف من چشم برهم گذاشت و حرفش را ادامه داد: «شماها یادتون نمی آد، اون وختا با عموات تو منزل پدربزرگت که دورتا دور حیاط دنگالش اتاق داشت، زندگی می کردیم. صبح روز قرار، سه نفری بچه های قدونیم قدمون به عمه ت سپردیم. مادر بزرگ به نقشه ی ما پی نبرد اما عمه کوچیکه که خیلی زبل بود، دست ما رو خوند؛ به ناچار در قبال مواظبت از بچه ها و با گرفتن قول برای لو ندادن آرمان انقلابی مون، بهش قول دادیم و اسش خنزرنزرهایی که دوست داشت بخریم. اسم خدا رو به زبون آوردیم؛ با آب سرد حوض وسط حیاط دست نماز گرفتیم؛ اشهدمون خوندیم؛ چادرهای گل دار سَمَنقَری مون سر کردیم من تو رو که بچه بودی بغل زدم و چهار نفری راهی تظاهرات شدیم.

- من !!! به به! پس درود بر من!

- اِه مادر پا برهنه وسط حرفم نپرا! بذار بقیه‌ی ماجرا رو واست  
تعریف کنم ...

- چشم مادر ...

چشت بی‌بلا! جون مادر واست بگه، تو همون هیرو ویر از  
داییت شنیده بودم، اگه کسی تو صف اول تظاهرات شرکت کنه،  
مث اینه که تو ظهر عاشورا به "امام حسین" کمک کرده و اگه  
کشته بشه، در راه دین اسلام شهید شده!

- په کلی رفتی تو تیم عاشورا و بزن بکوب محرم؟

- مادر، اون موقع این چیزا مد بود می‌گفتن، هدف رسیدن به

آزادی.

- درود بر مادرِ پیشقراولِ پرچمدارِ آزادی ... په من هم به دور  
از خشونت با یه راهپیمایی مسالمت آمیز از دور دستی بر آتش  
داشتم ...

با هیجان من از بیان احساساتم و خنده‌ی مادر، پدر که  
حرصش از پیچ پیچ ما به سر آمده بود، سر از خواندن روزنامه  
برداشت. به سمت ما رو برگرداند و با نگاهی کش‌دار گفت:  
«خودگویی خود خندی، عجب مرد هنرمندی! بگید ما هم  
بخندیم ...»

مادر با تبسّم، لبش را گزید و گفت: «دیدی شر شد! همین  
الانه که، نظریه‌ی توطئه‌ی روباه پیرُ جریان مارکسیسم اسلامی رو  
واسه هزارمین بار واسمون تعریف کنه!»

پس از یک سکوتِ کوتاه، پدر مشغول کارش شد و مادر با  
لحن ملایم‌تری که در میان صدای تلویزیون گم شد، ادامه داد:  
«جون مادر واست بگه، چند تا جوون با بازوبندِ انتظامات، ما رو به  
خاطر پوشیدن چادر گُلی، تو صف‌های اولِ راهپیمایی راه ندادنُ  
زن‌های چادر مشکی رو تو ردیفای اول به صف کردن. بچه بغل  
هر کجا گردن کشیدمُ این ور و اون ورُ پاییدم دایی رو تو صف  
مردا نجستم؛ ناکام از دیدن دایی با ناراحتی از تبعیضی که  
انتظامات علیه ما روا داشتن بی‌هیچ اعتراضی به همراه جمعیت به  
راه افتادیم. دسته‌ها که راه افتادن تو هم مثِ آدم بزرگا دستای  
کوچیکتُ مچ کرده بودیُ "ممر شاه" می‌گفتی که یهو گاردیا به  
صف تظاهرات‌کنندگان، هجوم آوردن ...»

- اِه، راهپیمایی‌تون به خشونت کشید! خو شما چکار کردید؟

- فرار!

- عجب! مگه نرفته بودید شهید بشید!؟

- من یه چی می‌گم، تو یه چی می‌شنوی! شهادت کجا بود

مادر، تو اون وانفسای قیامت، گوسفند به فکر جون بود، قصاب به  
فکر دنبه ... یه سواخ موش، هزارتومن گیرمون نمی‌اومد که توش

بچپیم! البته ما شانس آوردیم تو صف اول باتوم نخوردیم، اما با اولین گاز اشک‌آور که زدن پیرمون در اُومد با هزار دوندگی با پای پیاده، از کوچه پس کوچه فرار کردیم تا تو صلات ظهر، با گریه‌های تو به منزل رسیدیم.

- مامان دروغ نگفتن، شاهنامه آخرش خوشه! خودمونیم، با چه رویی اومدین خونه؟! باز دم من گرم که یه فُشی به ارکان سلطنت داده بودم ...

- همینُ بگو! درِ خونه، با غُرغُرِ زن عمواتِ یادمون اُومد که واسه ناهار غذایی روی اجاق نداریمُ قولی که به عمه‌ت دادیمُ ادا نکردیم.

- به به! با این لگدی که گورِ "کلثوپاترا" و "ژاندارک" زدید، لابد انتظار داشتید با دسته‌ی گل بیان استقبال‌تونُ واستون کمیته استقبال از زنانِ انقلابی قرن بیستم تشکیل بدن!؟

- آره مادر دسته‌ی گلُ کمیته‌ی استقبال پیشکشت! عمواُ گشنه و عصبانی، عین خرس تیرخورده، قدم‌زنون تو حیاط، اُومدن ما رو انتظار می‌کشیدن. زناشون که دیدن، یکی یه فصل کتک مفصل بهشون زدنُ غضبناک، به من گفتن: «این که صاحب نداره! تو این خرتوخری که آدم گنده رو انگول می‌کنن، با این دو تا نادونی که دنبال خودش راه انداخته، می‌خواد با تخته پاره، شاهُ از مملکت پدری‌ش بیرون کنه ...»

- با میانجی پدربزرگ و مادر بزرگ خدایبامرزت، زن عموماً از زیر دست عموها فرار کردن چپیدن تو اتاق‌هاشون. من که در غیاب بابات کبکم خروس می‌خوند، دامون به دندون گرفتم تیز به اتاق رفتم که در بین راه از عمو کوچیکه شنیدم: «بابا برو کشکت بساب مملکت به آشوب کشوندن بازار تخته کردن اونوخت با هرج‌ومرج، استقلال آزادی می‌خوان ...» خلاصه اون روز با نون بیات نیمرویی که رو چراغ خوراک‌پزی درست کردم بچه‌ها رو نهار دادم تا افتادن آب از آسیاب، از ترس نگاه عموماً، تو اتاقم موندم. چن ساعتی که گذشت از پنجره‌ی اتاق به بیرون سرک کشیدم؛ عمه گرگه رو دیدم که هنوز لبخند به لب داشت. شستم خبردار شد عمه که حدس زده بود از قول قرار ما چیزی بهش نمی‌ماسه، با پیش‌دستی چغلی ما رو پیش داداشاش کرده حالا که کرم‌هاش ریخته بود دیگه موشی واسه دُوندن نداشت، از پنجره‌ی اتاقش به ما لبخند می‌زنه ...

با اتمامِ خاطره‌ی مادر، ناامیدانه و با کمی تشویش، گفتم: «تو خونه هم که کارتون به خشونت کشیدا! ولی کاش به جای عموماً که دادگاه صحرایی واستون تشکیل داده بودن، از گاردیا کتک می‌خوردین به جای حبس تو خونه یه ساعت می‌بردنتون زندون ... دست کم اون‌طور من یه چیز واسه نوشتن داشتم!»

مادر سر به زیر انداخت، به گل قالی خیره شد و با مِلچ و مِلچ گفت: «پسرم، تو شبرو باش تاریکی فراوون! پیاز آدم هر جایی کونه نمی‌کنه، واسه نویسنده شدن باید از یه جایی شروع کنی! تو که هم دست به قلمت خوبه چطور نمی‌تونی این همه اتفاق که واست گفتم انشا کنی! من تو زن عموآت داییت تو تظاهرات بودیم؛ حتما که نباید بیانیه سیاسی بدی یا زندونی سیاسی باشی؛ اینا همه موضوع واسه نوشتن ...»

دلجویی مادر در من بی‌تأثیر بود. تکرار و تداعی جملات عموهایم مثل پتک بر مغز سرم فرود می‌آمد و لگد به آرمان‌های نداشته‌ی سیاسی، انقلابی و حزبی خانواده‌ام، می‌زد. پشیمان از فُحشی که در تظاهرات به پایه‌ی سلطنت به نفع آخوندها داده بودم، به قوزک پای خود لعنت فرستادم؛ ولی برای رسیدن به هدفم که مقابله با تهاجمات مسخره‌آمیز سپهر به من و خانواده‌ام بود، دست از تلاش برنداشتم.

بالاخره و پس از کلی کلنجار با خود توانستم نوشته‌ای را که دستمایه‌ی تمسخر جدید سپهر بود شروع کنم. در فرجه پیش آمده هر زمان به ذوق می‌آمدم، آن‌چه را مادرم برایم تعریف کرده بود صادقانه توصیف می‌کردم و با اطلاعات تاریخی و قریحه‌ی ادبی که داشتم، روی کاغذ می‌آوردم. کارم که تمام شد برایم مانند روز روشن بود، فعالیت حزبی خانواده‌ی من با پیشینه‌ی



سیاسی خانوادگی خان، با پیش‌بند آس‌اش، نبرد مشت و درفشی است، که من نمی‌توانم، در گودی که کباده و سنگش را کشیده و به سینه زده بودم، سربلند خارج شوم.

در تمام مدت آن هفته شب‌ها دماغ و پکر با آرزوی مُردن می‌خوابیدم و هر صبح با کفر درآمده از خواب بیدار می‌شدم. روزها به همین منوال سپری می‌شد و هر بار که سپهر را می‌دیدم، با لُج بالا آمده و جان به لب رسیده روی خوش به او نشان نمی‌دادم؛ اما زمانی که خط و نشان برایم می‌کشید، تهدیدهایش را در کنار کنایه‌های روزبه، به وعده‌گاه حواله می‌دادم و راهم را می‌کشیدم.

روز موعود فرا رسید. شال و کلاه کردم. دَم‌دَم‌ی صبح تن‌وبندم می‌لرزید. لرزشم از سرما نبود. ترسم از دیدن سپهر در کوچه بود. از لای در سر دالی کردم. کوچه خلوت بود. نفس راحتی کشیدم. نوشته‌ی نیم‌بندم را زیر بغل زدم. از در خارج شدم و راه هر روزه را طی کردم. به در کوچکی که دیروز ظهر از آن‌جا خارج شده بودم، رسیدم. با نعل انداخته دلم تپید. آب دهانم را قورت دادم و وارد سرسرای همیشگی شدم.

سپهر کنار روزبه زیر پنجره‌ی بزرگ سرسرا، میان چند نفر ایستاده بود. خودم را جمع‌وجور کردم و تصمیم گرفتم تا شروع کلاس با او دَم‌خور نشوم. یک حس عجیب، شبیه دلشوره، عزمم

را زایل کرد. اصلاً اراده‌ای از خود نداشتم؛ از خود بی‌خود شدم و به طرف آن‌ها رفتم.

سپهر رو به تابلوی اعلانات تا سایه من را بر سرش دید، سر برگرداند. انگار آمدن من را انتظار می‌کشید؛ اما اثری از انتقام در صورتش نبود. صورتش همه کش آمده و لبخند بر لب‌هایش مرده بود. لب‌ولوچه‌اش را برای گفتن جمله‌ی: «آقای قلیچ مُرده» به حرکت درآورد.

با تعجب به او زل زدم. در چشم‌هایش اشک چنبره زده بود. از خود وا رفتم؛ درنگ کوتاهی کردم و بی‌ملاحظه گفتم: «کی گفته؟!»

- مش هاشم گف ...

-کی؟! کجا؟

- دیشب تو خونه‌اش ...

- چرا؟

- می‌گن، سنکوپ کرده ...

سپهر برای اثبات گفته‌اش سر پایین انداخت و از جلوی تابلوی اعلانات کنار رفت. با دیدن چشمان ریز گودافتاده‌ی عکس اعلامیه‌ی ترحیم آقای قلیچ در زیر نور پنجره‌ی بزرگ سرسرا، شکم به یقین مبدل شد. با حس ناباوری از آن‌چه یقین حاصل کرده بودم، صدای روزبه را در میان همه‌ی بچه‌ها شنیدم که

گفت: «نور به قبرت بباره آق قلیچ که سربزنگا مُردی تا دعوی این دو تا نادونِ خودخواه، فروکش کنه ...»  
دوباره به عکس اعلامیه‌ی ترحیم آقای قلیچ که با عزرائیل دست به گردن عکس گرفته بود، چشم دوختم. خنده امانم نمی‌داد. لب‌هایم را به هم دوختم تا خود را هم‌رنگ دیگران کنم. پشت نقابِ چهره‌ام همه چیز را به یادم آوردم. درست یادم آمد، آن روز عصر خواب‌نما نشده بودم! کابوس یک هفته پیش، با بختکِ سیاه و سنگینی که بر سینهام نشست و گلویم را می‌فشرد، مثل یک داستانِ پیوسته از جلوی چشمم گذشت.

از خواب‌وخیال گذشته که فارغ شدم، حالت شب‌های سخت امتحانی را به یاد آوردم که برای برگزار نشدن آزمون فردا از ته دل آرزویم را فریاد می‌زدم: «خدایا از دستِ دَرَسُ امتحان یا منُ بکش یا معلم!»

مادر که با فنجان قهوه سر می‌رسید، در اعتراض به شیوه‌ی درس خواندن و شنیدنِ دعا‌های غیرمنطقی من، سرودست تکان می‌داد، لوجه به دندان می‌گرفت و با تندی می‌گفت: «زبونتُ گاز بگیر مادر! مگه نشنیدی: دعا کن الفبا بمیره وگرنه معلمِ بسیاره!»  
اما این بار بی‌هیچ آرزو و دعایی، با مُردن معلم، الفبا مُرد ...



## سلطونعلی

حرف آخر را "کل حسن" زد. "کدخدا سلطونعلی" نعره کشید و اولین سنگ را پرتاب کرد. سنگ درست وسط پیشانی جوانی خورد و کله پا شد. باران سنگ که از آسمان باریدن گرفت، تگرگش هر چه سر و دست و پا در میدان بود را شکست و بر زمین ریخت. خبر نزاع ده بالا و پایین به گوش امنیه‌ها نرسیده بود که میدان خالی از آدم شد.

این اولین باری نبود که اهالی دو ده، سر و دست و پای هم می‌شکستند. همه علت نزاع را می‌دانستند. به ظاهر این نزاع همیشگی به خاطر مال دنیا نبود. آخر به‌جز چند باغچه‌ی کوچک که از زه‌آب مختصری مشروب می‌شد و مقداری زمین دیم‌کار و چند گله‌ی کوچک بز، دو ده نه باغی داشتند و نه زراعتی که به خاطر آن همدیگر را آش‌ولاش و خون‌مال کنند.

آن روز ده بالایی‌ها مثل همیشه پیروز میدان بودند؛ و حالا سرمست غرور در خانه‌هایشان شب‌چره می‌خوردند. اما مردان ده پایین همان شب در خانه‌ی کدخدا سلطونعلی جمع شده بودند. کدخدا بالای مجلس زیر سوسوی لمپا روی زیرانداز نم‌دی شق‌ورق نشسته بود؛ و

کوچک و بزرگ چشم به دهانش دوخته بودند. کدخدا دستی بر کله‌ی کلاه مشکی‌اش گذاشت. آن را بر پیشانی‌اش جابجا کرد و بر سرش تپاند. پارچه‌ی سفیدی از گوشه‌ی کلاهش بیرون زده بود به زیر سیاهی کلاه رفت.

کدخدا اهم بلندی کرد. از نعره‌هایی که امروز کشیده بود، صدایش صاف نشد. با صدای دو رگه، بلند گفت: «این اولین باری نیس که ده بالایی‌ها سروکله‌مون می‌شکونن نمی‌ذارن بریم زیارت ...»

صدا که به ته مجلس رسید، از آن جا کسی فریاد زد: «کدخدا همین امشب شبیخون می‌زنیم و در پنجره‌شون رو سرشون خراب می‌کنیم.» در گوشه‌ی دیگر اتاق، ایرج با دست بسته به گردن فریاد کشید: «کدخدا، بهروز راس می‌گه ...» و همه‌م در اتاق باریک و دراز پیچید.

کدخدا، اهم ممتدی کرد. همه جا ساکت شد. بعد از یک نفس عمیق به آرامی گفت: «من از مرافعه نمی‌ترسم جنگا دیدم. شماها رو هم نیاوردم اینجا نقشه‌ی جنگ بکشید. شماها رو آوردم این جا عقلا تون رو رو هم بریزید تا بدون جنگ امام‌زاده رو آ چنگ ده بالایا درآریم ...»

"مش کاظم" که در کمر مجلس نشسته بود، با لثه‌ی پتی از دندان پوزخندی زد و با صدای نازکش گفت: «مگه امام‌زاده

خریدنی‌اه کدخدا؟! خو ما باید بجنگیم تا ده بالایی‌ها از مون حساب ببرن بذارن بریم زیارت ...»

- گفتم که با جنگ نمی‌تونیم اونجا رو صاحب بشیم.

مش کاظم با ناراحتی گفت: «من که عقم به جایی قد نمی‌ده!» و ساکت شد.

کدخدا دهان کج کرد و با ریشخند گفت: «دلاور، تو از همون جوونیت اهل جنگ دعوا نبودی! تو نمازت بخون، بذار جوونا به جای تو فکر بکنن، بقیه‌اش با من ...»

حرف کدخدا که تمام شد، خنده از حضار بلند شد. در میان خنده‌ی اتاق، میرزا از پایین جلسه هیکل قلمبه‌اش را تکانی داد، چرخی خورد، دست بر زمین گذاشت، با "یا علی" از جا بلند شد و گفت: «مجلس خنده، جای ما نیس! بریم خونه‌هامون تا فردا ...» همهمه از جمع برخاست و کدخدا از بالای اتاق داد زد: «میرزا، کار خودته!»

آن شب همه‌ی اهل مجلس با فکر پیروزی به خواب رفتند. کدخدا هم چند بار دنده به دنده شد تا به خواب رفت. فردا اول صبح کسی در خانه‌ی کدخدا سلطونعلی را با لگد زد. ثریا زن کدخدا با شلیته‌ی بلند آبی رنگ و سربند مشکی پا برهنه از در اتاق بیرون زد و زیر لب گفت: «خدا به خیر کنه!» با نوک انگشت گوشه‌ی لباسش را از دو طرف بالا کشید؛ از پله‌ها به سرعت

گذشت و بلند گفت: «کیه؟!» وارد حیاط که شد، از دالان عبور کرد؛ خم شد و قلوه سنگ بزرگی که پشت در چوبی گذاشته بودند را با زحمت کنار زد. لنگه‌ی در را که باز کرد، میرآقا با یک "یاالله" سر خر وارد شد.

کدخدا از داخل اتاق فریاد زد: «زن کیه؟»

میرآقا با همان بلندی جواب داد: «منم کدخدا، سید...» و با توبره‌ی بر دوش سلانه سلانه آن قدر رفت تا به پله‌ی جلوی بهار خواب رسید و روی آن نشست.

ثریا دامن کشان از پشت سر سید عبور کرد و با غرولند گفت: «حالا کی شکم این شکم دریده‌ی از خدا بی خبر سیر کنه» و به سمت مطبخ راهش را کج کرد.

میرآقا توبره‌اش را کنارش گذاشت و با نوک انگشتان دستش پَر شالش را می‌جُست که کدخدا با پای برهنه، شلوار دبیت مشکی و پیراهنِ قیناق سفید در آستانه‌ی در ظاهر شد. سایه‌ی بلند کدخدا که روی دیوار افتاد، پلک‌های آفتاب‌زده‌اش را به هم دوخت. تنزیب سفیدی را که لکه‌ی قرمز بر آن نشسته بود روی پیشانی‌اش پایین کشید و گفت: «ها سید!»

میرآقا با چپقِ گلی که در دست گرفته بود برگشت و گفت: «و علیک کدخدا...»

- آ کجا می‌آی اول صبحی؟



- دیشب، از راه کوهستون رسیدم ده بالا، بی‌مروتا رام ندادن! در امامزاده رو قفل زده بودن به این هوا ... یکی نیس بهشون بگه آخه لامصبا مگه امامزاده ملک طلق باباتونه یا بُنْجاق ننه‌ی بی‌جُلْ جهازتونه که درش قفل زدید؟!

- په کجا خوابیدی؟

سید که کف دو دست کُپلش را برای نشان دادن بزرگی قفل در امامزاده از هم باز کرده بود، دست‌ها به هم نزدیک کرد، کله‌ی چپق گرفته بین انگشتانش را بر کف دست دیگرش کوبید و با ناراحتی گفت: کنار دیوار مزار جد بزرگوامر گشنه‌ تشنه سرم گذاشتم رو خورجینم ...

کدخدا سرش را تکان داد و به فکر فرو رفت. دستی به ریش زبر جو گندمی‌اش کشید و گفت: «عجب!» و فریاد زد: «ثریا واسه سید ناشتا بیار» و رفت روی کنده‌ی درخت بزرگ کنار دیوار زیر نور آفتاب نشست.

صدای ترق‌وتروق مطبخ در میان صدای میرزا که کنار ستون ایوان ایستاده بود، گم شد: «لامصبا به اولاد پیامبر هم رحم نمی‌کنن، اونوخت شدن متولی امامزاده!»

کدخدا از جایش بلند شد و گفت: «أقر به‌خیر میرزا، بیا تو ...» میرزا با هیکل قلمبه‌اش غلتی خورد تا بالای سر سید رسید. سید که چپقش را گیرانده بود، از پایین نگاهی به او انداخت. با لب‌های

چلمبه‌اش یک پُک قُلاج‌دار از کونه‌ی چپق برداشت و در میان کاه دودی که راه انداخته بود گفت: «ای قربون سر جدم اطهرم برم که این‌طور غریب بین این نامسلمونا افتاده...»

میرزا که از بالا به صورت گرد سیّد زُل زده بود، دست بر شانهِاش گذاشت و گفت: «کدخدا سیّد که تو کوچه دیدم راهش جُستم!» کدخدا نشست بر کنده، بند تنبان سفت کرد و خیلی جدی گفت: «سر خوش شدی میرزا؟! نکنه بخورِ دودِ چَرسِ سیّد شدی؟»

- ها! علاج کار ما پیش همین اولاد پیغمبره ...

سیّد با تبسم صورتش را چروک انداخت. سر تکان داد و با قیافه‌ی حق به جانب گفت: «می‌خواید براتون دعا کنم! به حق جدم دعاها هم قبول درگاه حق می‌شه... یه بار...»

ثریا با سینی بزرگی از مطبخ بیرون آمد و به نشیمن رفت؛ کدخدا دنبالش را گرفت و گفت: «بیا بالا میرزا...» و میرآقا چپق بر لب از تعریفش باز ماند.

در نشیمن، کدخدا، میرزا و سیّد، سر سینی صبحانه نشستند. میرزا چشم خواباند. کدخدا به فکر رفت و سیّد از پنیر و حلوا‌ی روی طبق، لقمه‌های کله‌گره‌ای چید و در دهان گذاشت. سیّد که سفره را خالی کرد، دو دست به آسمان بلند نمود و بلند گفت: «خدایا شکر». کدخدا میرآقا را مجال نداد تا باقی دعایش را بگوید. دست در جیب شلوارش کرد؛ یک اسکناس مچاله به سمت

او دراز کرد و گفت: «بیا سیّد اینم مالِ جدت! برو دوراتُ بزن، شب بیا اینجا...»

سید اسکناس را قاپید. گوشه‌اش را بوسید و لب جنباند. سپس لای دنداننش را زبان کشید و با یک "یا حق" بلند از جایش بلند شد.

سیّد که رفت، ثریا با سینی کوچکی وارد اتاق شد. خم شد. سینی کنگره‌دار ورشو را با استکان و نعلبکی رویش به زمین گذاشت؛ با آخم مجمع مسی بزرگ را برداشت و تر و فرز از در اتاق بیرون رفت. کدخدا که رفتن ثریا را با گوشه‌ی چشم دنبال می‌کرد، سکوت اتاق را شکست و گفت: «ها میرزا...»

میرزا سرش را نزدیک گوش کدخدا آورد. دست‌هایش را به عادت به هم زد و آرام گفت: «می‌گم، مگه این میرآقا، سیّد و اولاد پیغمبر نیست؟!»

- ها ...

- خو، په فرقش با امامزاده چیه؟ مگه این دعا نمی‌کنه و مریضُ شفا می‌ده و اون هم تا دَس به ضریحش می‌شی، همون کارُ می‌کنه؟!

- خو ...

- اگه این بمیره، مَثِ جدش که تو ده بالا مُرده، امامزاده می‌شه، نه ...

- این نَسناسُ که فرستادمش پی گشتُ گدایی، اول طبیبش کردی بعد می‌خوای امامزاده‌ش کنی؟!

- ها بله ... فکر کردی امامزاده‌ی ده بالا چطور امامزاده شده؟! شاید او هم مثِ همین آواره، یه زمانی خوشه‌چینِ منْ تو بوده! و حالا که مُرده اینْ اون رو گورش بارگاه دُرُس کردنْ ماها به قفلُ ضریحش آویزون می‌شیمُ دخیل می‌بندیم تا مثِ طبیب شفامون بده! ها؟!

- میرزا تو چطور می‌خوای این خِرَفَتِ خرگردنِ بی‌گورُ گنبدُ امامزاده‌ش کنی؟!

- تو رضایت شو بده، اونش با من.

کدخدا برآشفِت و با تندی گفت: «یعنی می‌خوای مَرَد گنده رو تو روز روشن بذاری تو گور؟! امنیه‌ها پدرمونُ درمی‌آرن، ها ...»

- کدخدا نترس! به من می‌گن میرزا ... مگه دیشب تو مجلس نگفتی عقلاتونُ روهم بریزید، بقیه‌اش با من! من خودم یکه تنها این فکرُ کردم! فکر از این بهتر؟! اگه می‌خوای با ده بالایا بریم دعوا، این گویُ این میدون ...

- حقا که دست شیطونُ از پشت بستنی میرزا ...

میرزا که دید کدخدا تسلیم حرفش شده، با تبسّم لب ترکاند و گفت: «من ایرجُ بهروزُ خوب می‌شناسم. از منم حرف شنوی دارنُ از همه جوونای ده غیرتی تَرَن. امشب که سیّد اومد خونه‌ت سیر

دل عزت تپونش می‌کنیمُ بعد می‌گیم بچه‌ها یه کلک سوار کنن  
بکشوننش رو پشت بومُ اُ بالا بندازنش پایین. بوم تو دو کوشکی‌اه،  
پایینش هم خندق، مردنش حتمی‌اه...»

کدخدا که به آرامی گوش به میرزا داده بود، به یک‌باره برآشفت؛  
نیم‌خیز کرد و گفت: «می‌خوای دستی دستی خون این گدای  
شیره‌ای بندازی گردن من؟!»

- آروم باش! مو لا درز کار نمی‌ره ... یه ولگرد، دعانویس بمیره بهتره،  
یا ما هر روز سرُ دستمون بشکنه! شاید هم فردا این وسط یکی بمیره  
...

- آخه ...

- آخه نداره! وقتی مُرد، می‌گیم پاش اُ لب خندق سُریده. حقُ  
حساب امنیه‌ها رو که دادیم، تو میدون‌گاه وسط آبادی چالش  
می‌کنیمُ با پول مردم یه مَعجر چوبیُ دورش می‌ندازیم. بعدش یه  
چارطاقی خشتی روش می‌سازیمُ با سنگ حصارشُ بالا می‌آریم.  
دست آخر اُ رو شجره‌نامه امام‌زاده‌ی دِه بالا یه اصلُ نسبی واسش  
دست‌وپا می‌کنیم ...

سلطونعلی که هاج‌وواج چشم‌های میرزا شده بود سر بالا پایین  
آورد و گفت: «والا...»

میرزا پلک برهم زد؛ انگشت به گوشه‌ی لب کشید و با یک نفس  
عمیق ادامه داد: «والا نداره! بذار باقی‌شو واست بگم: امام‌زاده رو

که با هم دُرُس کردیم تو می‌شی متولیش منم می‌شم نایب تو؛  
لوله‌نگ‌داریش هم واسه مش کاظم ... به یه سال نکشیده  
استفاده‌هامون می‌کنیم، اون‌طور که کل حسنُ داداشش آ نذر و نیاز  
مَحال اطراف واسه امام‌زاده‌ی دِه بالا زندگی‌شون بی‌دردسر می‌گذره  
«...»

سلطونعلی ریشش را خاراند، لوچه‌اش را گزید و گفت: «ریشُ  
قیچی دستِ خودته میرزا ...»  
از فردای آن روز با مرگ میرآقا اهالی دِه بالا و پایین سرگرم  
زندگی و زیارت خود شدند.



## سو تغذیه

پدرم کارمند دادگستری بود. راستش را بخواهی کارمند درست و حسابی نبود؛ بعد از بیست سال خدمت در آبدارخانه، حالا نامه‌رسان اداره شده بود. فارغ از شغلش، پدر مرد مهربان، حامی، همراه و همدلی بود و من از داشتن چنین پدری رضایت قلبی داشتم؛ اما از عمق وجود آرزو می‌کردم که چنین بابایی نصیب هیچ تنابنده‌ای نشود. خود هم خوب می‌دانم که آدم بد پدرش را با این همه صفت خوب نمی‌گوید. قصد طنز هم ندارم؛ ولی می‌خواهم پدر را آن‌طور که هست برای دل خودم توصیف کنم.

پدر سواد درست درمانی نداشت؛ اما آدم باانصاف و عدالت‌خواهی بود. با این خصیصه، او دوست داشت هر چیزی را که می‌آموخت به دیگران بیاموزاند. از بد قصه به سبب شغلش با مفاهیم حقوقی آشنا شده بود، اما زبان قانون را بلد نبود و نمی‌دانست دانش اندک برایش خطرناک است. او آن‌چه را از دیگران در باب قوانین می‌شنید به اشتباه برداشت می‌کرد؛ نصفه نیمه بر زبان می‌راند تا به زور به دیگران تفهیم کند. برای همین در اداره و اهل محل اسمش را "مرد قانون" گذاشته بودند.

مرد قانون، اگر بی‌انصافی می‌دید، از همکار و کسبه چشم و رویش درد نمی‌کرد. اگر فرد متخلف اداری بود، گزارش تخلفش را به مقام مافوق در راستای اجرای قانون می‌داد و اگر از بقال و قصاب تخلف می‌دید؛ کارت



شناسایی‌اش را روی پیشخوان مغازه‌اش می‌کوبید و راهی صنف مربوطه جهت اعمال قانون می‌شد.

مرد قانون را همه ریشخند می‌کردند و من از شنیدن ماجراهایی که در باب استیفای حق و حقوق خود و جامعه به منصفی ظهور می‌نشانده، از اهل محل یا همکارانش گریزان بودم؛ اما پدر بی‌توجه به انزوای خانواده، از آن چه به ریشخند در مورد خودش می‌شنید با افتخار می‌گفت: «بابا جان حق گرفتنی‌ه، نه دادنی!»

پدر کار خودش را می‌کرد و حرف کسی را به سرزنش کارهایش نمی‌پذیرفت. مادر که هر روز می‌خواست پیش سروهمسر کارهای پدر را توجیه کند، از دستش کلافه شده بود؛ و من هم که کاری از دستم برنمی‌آمد، نظاره‌گر کارهای او بودم به آن امید که در دانشگاه قبول شوم؛ از شهر و دیارم بروم تا دیگر مجبور نباشم طعن‌های دیگران را برای کارهای پدر در اجرا و اعمال قانون بشنوم.

اواسط شهریورماه که نتایج قبولی دانشگاه آمد، احساس کردم از بند رهایی یافته‌ام. پدر خبر قبولی من را از خواهرم که شنید، به او مُشْتَلِق داد و وقتی خبردار شد در رشته‌ی حقوق قبول شده‌ام، بین دو چشم دخترش را از خوشحالی بوسید.

چند روز پایان شهریورماه، در خانه ما شوروشعف از در و دیوار می‌بارید. مادر آن چه یک دانشجو نیاز داشت، برایم تهیه کرد و گفت: «خوش به حالت مادر که می‌ری‌ راحت می‌شی! من می‌مونم طعن‌های روزگار!» به

مادر جوابی نداشتم که بدهم، لبخند زدم و گفتم: «مادر، با بابا بیایید بهم سرزنید...»

چمدان و کیفم را که بستم، پدر شال و کلاه کرد که من را برای ثبت نام دانشگاه، همراهی کند. من فراری از کارهای پدر در مقابل خواسته‌اش جبهه گرفتم؛ اما پدر دست‌بردار نبود. با پادرمیانی مادر که گفت: «ذوق بابات کور نکن!»، پدر قول داد که در طول مسافرت برای احقاق حقش از کسی شاکی نشود و بعد از همراهی تا در دانشگاه در امر ثبت نام هیچ‌گونه دخالتی نداشته باشد. من هم که دوست نداشتم دل پدر را بشکنم، حرف مادر آویزه‌ی گوش نمودم و قول پدر را منوط به اجرای شروط بالا برای همراهی‌اش پذیرفتم.

راهی سفر که شدیم، آخر شب به اتفاق پدر سوار اتوبوس شدیم. اتوبوس از جمعیت موج می‌زد. کمی دلشوره داشتیم. به دلم برات شد که همین حالا او خُلف وعده می‌کند؛ برای احقاق حقوق قانونی‌اش دست به یقه‌ی کسی می‌شود و کارت شناسایی‌اش را به صورت طرف مرافعه‌اش می‌زند؛ اما در کمال شگفتی، پدر با ایفای تعهدش، سر جایش ساکت نشسته بود.

در سکوت پدر، با سلام و صلواتِ مسافرها اتوبوس حرکت کرد. پدر هم لبی جنباند. تازه از پایانه خارج شده بودیم که پدر سکوتش را شکست و آرام در گوش من گفت: «گوش شیطون کر، دم‌دما‌ی صبح می‌رسیم ترمینال و تا دانشگاه هم که راهی نیسی...» حرف پدر را با تکان دادن

سر تأیید کردم. پرده‌ی روی شیشه را کنار زدم و به مناظر اطراف خیره شدم.

در میان نور زرد و سفید مغازه‌های کنار خیابان و تیرهای بلند چراغ برق وسط آن، وارد بزرگراه خروجی شهر شدیم. راننده پشت به جمعیت روی صندلی‌اش نشسته بود و با شاگردش صحبت می‌کرد. شاگرد اتوبوس از جایش بلند شد. با پای لنگان کیسه‌ی کنار دستش را دو قدم به دنبال کشید؛ در کیسه را تا زد؛ لوله کرد و از داخلش یک کارتن بیرون آورد.

راننده می‌راند؛ شاگرد، تلوتلو می‌خورد و دست در کارتن بغل گرفته‌اش می‌کرد و به مسافران، تغذیه‌ی بین راهی می‌داد. به صندلی دو نفره‌ی ما که رسید، با دست خالی در کارتن به ما نگاهی انداخت؛ زیر سبیل آویزش لب از هم به عنبرخواهی وا کرد و از همان راه که آمده بود برگشت. در بازگشت، شاگرد با کارتن پُر روی دست، به سختی از راهرو عبور نمود و بی‌آن‌که به ما نگاه کند، از صندلی ما رد شد و کارش را از سر گرفت.

پدر که دید شاگرد اتوبوس تغذیه ما را نداده، چهره‌اش برآشفته. آتش خشم و بدبینی را در چهره‌اش دیدم. حدس می‌زدم که عن قریب برای اقامه دعوا، عه‌دوقرار به فراموشی می‌سپارد و اگر نایره غضبش اطفا نشود، آتشش دامن من را می‌گیرد. خواستم شاگرد اتوبوس را صدا بزنم که پدر عین ماهی لیزی از دستم سُر خورد. از میان راهرو به سرعت

خودش را بالای سر راننده رساند و کارت به دست فریاد کشید: «من کارمند دادگستری‌ام، اون هم که اون‌جا نشسته قاضی این مملکت، الان تو پلیس راه اتوبوس‌تون می‌خواهونم! چرا سو تغذیه‌ی ما رو ندادید؟!»

راننده‌ی هاج‌وواج، از پشت فرمان به آرامی سر برگرداند و مسیر دست پدر را که به طرف من نشانه رفته بود، از دور دید زد و با ترس گفت:

«کی؟!»

انگشت‌ها و نگاه‌ها که متوجه من شد، پدر را در بحبوحه‌ی میدان تنها دیدم. دلم برایش سوخت. مروت ندیدم تنه‌ایش بگذارم. برای همراهیش چاره‌ای نداشتم جز این‌که از جا بلند شوم. ایستادم اما نمی‌دانستم چه بگویم. تکیه کلام همیشگی پدر در مورد حق و حقوق تک زبانم بود؛ اما زبانم به گفتنش نچرخید. به یک‌باره چاک دهان کشیدم و به تندی گفتم: «بله من! اصلن کسی اینجا می‌دونه "عطف به ماسبق نشدن قوانین" یعنی چی؟»

جانب‌داری من از گزافه‌گویی پدر، ترس راننده را دوچندان کرد. راننده از روی صندلی زیرچشمی به پدر نگاه انداخت و گفت: «آقا همین دو نفرید؟!» پدر از بالا آمرانه بادی به غبغب انداخت و گفت: «مگه نمی‌بینی، دو نفریم؟!» راننده به جاده خیره شد. یک دست از فرمان رها کرد و از روی داشبورد جلوی دستش دو بسته تغذیه‌ی توراہی برداشت. روی هم گذاشت، به سمت پدر دراز کرد و گفت: «بیا عامو جان ...»

میدان که برای پدر خالی شد، به آرامی سر جایم نشستم. همه‌ها در اتوبوس پیچید. چند نفر زیرچشمی مرا پاییدند. تا به خود آمدم، هرهر خنده‌ی مسافرانی که دهان خود را با دست پوشانده بودند، بلند شد. از عهدشکنی مرد قانون و کار خودم خجلت‌زده و بور شدم. با دهان خشک، گوش‌هایم سوت می‌کشید و قلبم به تندی می‌زد. برای ندیدن آن‌چه اتفاق افتاده بود، چشم به کف اتوبوس دوختم. با صدای پای پدر سر برداشتم. پدر بی‌توجه به اطرافش با دو بسته تغذیه‌ی در دست به سختی از کنار شاگرد کارتن به بغل رد شد و سر جایش نشست. تبسم رضایتمندی به صورت من زد و گفت: «بیا بابا سو تغذیه تو گرفتم. دیدی گفتم حق گرفتی‌ها!»



## شناگر

از کودکی عاشق شنا بودم. دو سال بود که با تیم دبیرستان دل به آب می‌زدم. برنامه‌ی ورزشی‌ام برای مسابقه پیش‌رو خوب پیش می‌رفت؛ اما یک روزه از خواب و خوراک افتاده و حالا از آب‌خوردن متنفر شده بودم.

دو روز از بستری شدنم در بخش عفونی بیمارستان می‌گذشت. نمی‌دانم این ویروس بی‌مروت از کجا وارد روده‌ی من شده بود که چنین من را زمین‌گیر و روانه‌ی بیمارستان کرد. پزشکان علت بیماری‌ام را ویروسی کم‌یاب و نادر که در آب آلوده فعال بوده تشخیص دادند. اهل خانه، با نظرات کارشناسی متفق بودند که این مهمان ناخوانده از آب استخر در روده‌ی من جا خوش کرده است. فارغ از نظرات دیگران با درد شکم، جز قرص و دارو خوراکی نداشتم.

با سِرْم آویزان در دست، بر تخت بیمارستان گاهی که پلک برهم می‌گذاردم با ناامیدی، در را به روی رؤیاهایم می‌گشودم تا وت‌وته‌ی دیگران از یاد ببرم. روز سوم تا خواب به چشمم رفت، با سروصدایی از خواب بیدار شدم. مرد بلندقامتی با مو و سبیل یک تیغ سفید کرده در آستانه در ایستاده بود. برای دیدنش پلک‌هایم را به هم نزدیک کردم. از سگرمه‌های درهم و بالا رفته‌اش او را شناختم. لب‌های پدربزرگ بی‌مقدمه به حرکت درآمد و گفت: «آخه چند بار بهت بگم، تو آب کثیف چاله

چوله‌ها آب تنی نکن! مگه اون بار ماجرای بیماری مو واست  
تعریف نکردم...»

پدر بزرگ که با چاشنی زخم زبان، می‌خواست از دل‌آوری‌های  
جوانی‌اش بگوید، حالا دو گوش گناه‌کار یافته بود. او که حکایت  
نجات یک پسر بچه از خزینه‌ی حمام را شروع کرد، من یک بار  
دیگر به قصه‌ی تمام نشدنی‌اش در سکوت اتاق گوش سپردم:

«طفل معصوم داشت تو آب غرق می‌شد؛ هیچکی جرئت نکرد  
بره جلو. منم به سرعت جلو رفتم رو لبه‌ی خزینه و ایسادم. روی  
آبُ یه لایه‌ی چربی سبز رنگی از چرک گرفته بود. آلبه‌ی خزینه  
تو آب پریدم چرک روی آبُ آ هم شکافتم. آب گرم گرم بود.  
چشامُ واسه دیدنش باز کردم، سوزش چشم تحمل کردم؛ اما جز  
سیاهی چیزی ندیدم. ناامید نشدم. دست‌هامُ به این ورُ اون ور  
تکون دادم، به امیدی که پاش به دستم بیاید؛ یهو انگشتم میون  
موهاش رفت، چنگ به گیساش زدمُ بالاش کشیدم. یکی دو نفر  
که لبه‌ی خزینه و ایساده بودن، کمک کردن تا جسد نیمه جونشُ  
آ لبه‌ی خزینه بالا آوردم. آ لبُ لوچه‌ی آویزونش، کف سفیدی  
بیرون زده بود. پاهاشُ گذاشتم رو بلندی لب خزینه و با دو  
دست شکمشُ فشار دادم، پسره یهو به هوش اُومد ... به  
شکرانه‌ی نجاتش، به نماز و ایسادمُ دو رکعت نماز شکر خوندم.  
بعدش دیدم حالم خوب نیست. هر چی بود آ همون آب خزینه  
بود. به خونه که رسیدم، هر چی که خورده بودمُ بالا آوردم.  
نشون به اون نشون، خدا بیامرز مادرم یک ماه تو بیمارستان  
آمریکایی‌ها ازم پرستاری کرد ...»



بقیه حکایت پدربزرگم را از بر داشتیم ولی نمی‌توانستم مانع از نقالی او بشوم. مجبور بودم با گناهکاری، به تماشای معرکه‌ای که برای من گرفته بود بنشینم و بشنوم: «آ همون وقت تا زمانی که حموما دوشی شدن، پا تو حموم خزینه‌دار نذاشتم. این شد که زمستون تو مطبخ با دیگ آبی که جوش می‌آوردم، غسل می‌کردم تا با بدن پاک برم مچد. تابستون هم می‌رفتم تو برکه‌ی پایین شهر، با آب تنی بدنم طاهر می‌کردم. همون باعث شد که بهترین شناگر شهر بشم. برو بیپرس، آوازه‌ی شناگریم تا سال‌ها نقل محافل قهوه‌خونه‌ها بود ... هر چی بزرگ‌ترا بهم می‌گفتن: «جوون کار دست خودت می‌دی از قدیم گفتن: مرگ مارافسا نباشد جز به مار» ... تو کتم نمی‌رفت کارم شده بود، درآوردن سکه از ته آب عمیق گل آلود سوار کردن دیگران رو گردم بردن اونا به اون ور برکه ... بماند که با دست بسته چه شیرین‌کاری‌هایی تو آب درمی‌آوردم. هرکی رو کارهام شرط می‌بست برنده‌ی میدون بود؛ ولی خودم هیچ‌وقت با کسی سر پول، شرط نبستم! همین الانش با هفتاد پنج سال سن، تو شناگری سرآمد جوونای این دوره زمونه‌ام شرط می‌بندم حرکت‌های شصت سال پیشم که تو بدنم مونده، به همون سادگی انجام بدم.»

قصه‌ی پدربزرگ که تمام شد، پدرم پا به اتاق گذاشت و سلام کرد. پدربزرگ که تازه آرام شده بود، با دیدن پدر برآشفست و با تندی گفت: «مگه صد بار ماجرای بستری شدنم تو بیمارستان آمریکاییا رو واست تعریف نکردم! مگه نگفتم تو اون یه ماهه چه

زجری کشیدم مادر بیچاره و فلک زدم چطور خون جگر خورد  
الآخون والآخون شد تا من خوب شدم ... مقصر تویی که به این  
بچه نادون اجازه رفتن به همچین جایی دادی ...»  
خانم پرستار که وارد اتاق شد، اتاق از صدای پدر بزرگ پر بود.  
پرستار هیس کشید. پدر بزرگ که حرفی برای گفتن نداشت، از  
همان راه که آمده بود، بازگشت. پدر صورت قرمزش را پشت  
زهرخندش مخفی کرد، به پرستار خسته نباشید گفت و کنار من  
نشست. پرستار که مشغول کارش شد، پدر خم شد و در گوشم  
گفت: «انگار یه بار دیگه ماجرای شجاعت‌های بابابزرگت شنیدی  
...» و هر زیر خنده زد.

پدر یک ساعت ماند و رفت. آن شب زود به خواب رفتم و تا صبح  
یک کله خوابیدم. فردایش به جز پرستار و دکتر و نظافت‌چی  
کسی را ندیدم. شب شد و من در تنهایی خودم بی‌آن که به  
چیزی فکر کنم، پلک‌هایم سنگین شدند و در بی‌حسی فرو رفتم.  
وسط سرسرای بزرگ، با لباس سفید هوله‌ای ایستاده بودم.  
دیوارها همه از کاشی سفید پوشیده شده بود. از روزن سقف، نور  
سفیدی به زمین می‌تابید و قاعده مخروط شکل زیرش را روشن  
کرده بود. خیلی ترسیده بودم. بدون اراده، نیرویی ماورایی من را  
به جلو هدایت می‌کرد. صدای گام‌هایم روی آجرهای نظامی  
بزرگ، پژواک وهمناکی داشت. در روشنایی نور پیاله‌های  
کوچکی نمایان شد. اشیایی داخل آن‌ها جُم می‌خوردند. جلو  
رفتم و به جام‌های شیشه‌ای خیره شدم، اشیای بزرگ و بزرگ‌تر  
شدند. از دیدن جسد غوطه‌ور من و پدر بزرگ که به هم لبخند

می‌زدیم، شوکه شدم ... ندایی آسمانی از نوک مخروط نور با انعکاسی چندباره در فضا طنین انداخت: «شناگر در آب می‌میرد. ره ره ...»

صدا هنوز در گوشم طنین داشت که گوشه‌ی صورتم سرد شد. از خواب پریدم ولی جرئت باز کردن پلک‌هایم را نداشتم. دل قوی کردم و از گوشه‌ی چشم پدر را دیدم. چشمانش قرمز و صورتش پف کرده بود. دست سردش را از روی گونه‌ام برداشت. چشم از هم دریدم و لبخند بر لب نشاندم. پدر چشم‌هایش را بست. خنده در صورت من گم شد. لب‌هایم لرزید و پلکم پرید. بی‌هوا خواستم چیزی بگویم که پدر مجال نداد و با صدایی گرفته و بریده گفت: «پپیدر بزرگ تو برکه خفه شد ...»



## شهناز

وارد کلاس که شدم، با صدای "برپا" همه از جا بلند شدند. به آرامی سر تکان دادم. زیر لب یک "بفرمایید" گفتم و پشت میزم نشستم. کلاس را از بالا و رانداز کردم. حال و هوای همیشگی را نداشت و یک سکوت ساختگی بر آن حاکم بود. مبصر کلاس که فرمان برپا داده بود، از ته کلاس بلند شد؛ بسته‌ی روی میزش را برداشت؛ با لبخند به سمت من آمد؛ آن را کنار کیفم روی میز گذاشت و با صدای بلند گفت: «خانم روزت مبارک.» فضای کلاس یک دست از کف زدن مرتب بچه‌ها پُر شد. صدای دست زدن که بالا گرفت، یادم آمد اول صبح از رادیوی تاکسی شنیدم، امروز روز مادر است. بی‌هوا بغض گلویم را فشرده و در چشمانم اشک حلقه زد. صورتم را با دست پوشاندم. هق‌هق گریه‌ام که بلند شد، کلاس دوباره ساکت شد. در سکوتش سر روی میز گذاشتم و آن‌چه را که سال‌ها پیش در دل داشتم، به یاد آوردم ...

چشم‌هایم می‌سوخت. مادر لحاف را از رویم کنار زد. خواست دست بر شانهم بگذارد. دنده به دنده شدم و به صورتش لبخند زدم. مادر که تبسم کرد، من از جایم برخاستم. لباس‌های

مدرسه‌ام بالای سرم بود. دست و رو نشسته، هر لباس که درمی‌آوردم، لباسی دیگر از کنارم برمی‌داختم و می‌پوشیدم. به موقع بیدار شده بودم؛ دیرم نبود ولی برای رفتن عجله داشتم. مادر در اتاق پی چیزی می‌گشت و نمی‌یافت. برادر کوچکم با صورت اخم‌آلود از لای در چوبی به من زل زده بود و لوچه‌اش را با دندان می‌خورد. صدای گریه‌ی خواهرم که بلند شد، مادر گمشده‌اش را رها کرد، به سمت در اتاق سر چرخاند، یک پول سیاه کف دستم گذاشت و با عجله گفت: «دخترم واسه خودت یه بربری بخر گشنه نمونی، لحاف تشک‌ت هم رو زمین نذاری...»

با خوشحالی آخرین دکمه‌ی ژاکت بافتنی‌ام را در حلقه‌اش انداختم. لب‌هایم را غنچه کردم و از دور صورت برادرم را بوسیدم. برادرم سر به پشت چارچوب در برد. در میان صدای گریه‌ی خواهرم با صدای بلند گفتم: «داداشی، واست اون تفنگ ترقه‌ای که قولش داده بودم حتماً می‌خرم.»

از کنار لحاف تشک پهن شده بر کف اتاق عبور کردم و با کیف و لباس مدرسه از در خانه بیرون زدم. چشمانم از سوز صبح‌گاهی آب افتاده بود. بینی‌ام را بالا کشیدم و بر نوک انگشتانم دمیدم. با چشمان آب گرفته چهره‌ی برادرم از جلوی چشمم محو نمی‌شد؛ اما تصمیمم را گرفته بودم، فعلاً

نمی‌خواستم برای او چیزی بخرم. از فردا یک ماه فرصت داشتم که با دلِ ناشتا به مدرسه بروم و برگردم تا به قولی که داده بودم عمل کنم.

با شکم ناشتا خیلی خوشحال بودم. برای خرید سنجاق سرِ طلایی که پشت ویتترین مغازه زرگری دیده و چند بار قیمتش را پرسیده بودم، دیگر پولی نیاز نداشتم. سنجاق سر را برای مادرم می‌خواستم. سال گذشته نتواسته بودم برای مادرم هدیه‌ی روز مادر بخرم و از همان موقع برای آمدن این روز، لحظه‌شماری می‌کردم.

سرِ گذر، از کنار مغازه‌ی حاج زرین‌کوب رد شدم. مغازه بسته بود. دلِ دلِ می‌کردم بعد از تعطیلی دبستان، مغازه‌ی حاجی باز باشد. آخر او سر ظهر مغازه‌اش را می‌بست و با صدای اذان به مسجد می‌رفت. با همین آرزو که از ذهن می‌گذراندم، به در دبستان رسیدم. تازه آفتاب زده بود که در شلوغی بچه‌ها به صف شدیم، دعا و نیایش خواندیم و نشسته بر نیمکت‌های چوبی خشک، چشم انتظار آمدن خانم معلم ماندیم.

مثل هر روز خانم معلم وارد کلاس شد و درسش را شروع کرد. نیم ساعت که گذشت، مدیر دبستان در کلاس ما را زد و به خانم معلم که برایش در را باز کرد، یه شاخه گل قرمز داد و گفت: «عزیزم

روزت مبارک.» خانم معلم به او لبخند زد و گفت: «همچنین برای شما...»

مدیر که رفت، دیگر شک نداشتیم امروز همان روزی است که یک سال است انتظارش را کشیده‌ام و دیشب تا صبح به انتظار آمدنش نخواستیم. در ته کلاس سر به هوا، منتظر زنگ آخر ماندم. گاه به چپ‌های پول‌هایم که در جیبم قلمبه شده بود، دست می‌زدم. خیالم راحت که می‌شد، نگران بودم تا زنگ بخورد، حاج زرین کوب مغازه‌اش را ببندد و با دست لرزان و لب جنبان به مسجد برود.

زنگ که خورد با کیف آویزان از شانهم به سرعت از لابلای بچه‌ها و از زیر دست معلم عبور کردم. هوا سردی صبح را نداشت. دکمه‌های ژاکتم را از حلقه درآوردم. به آسمان نگاه کردم. آفتاب وسطش چشمم را زد و گوشم از صدای اذانش پُر شد. موقع رفتن حاج زرین کوب به مسجد بود. دعا کردم تا رسیدن من صدا تمام نشود. سنگینی کیف کلافه‌ام کرده بود. آن را به سینه چسباندم و یک نفس تا سر گذر دویدم. سر گذر گوشم از صدای اذان خالی شد. زیر نور آفتاب دلم از غصه دلم تپید؛ اما با دیدن در باز مغازه‌ی حاجی، گل از گلم شکفت.

با لب خندان آهسته جلو رفتم تا به در مغازه رسیدم. نفسم چاق شد ولی هنوز به آرامی نفس نفس می‌زدم. از پشت



شیشه‌ی مغازه، ویتترین را دید زدم. سنجاق سری را که هر روز می‌دیدم، یک بار دیگر نگاه کردم. دست روی گوله‌ی پول جیبم گذاشتم، با لمس پول، لبخند به لبم آمد. داخل مغازه پیدا بود. دو زن داخل مغازه مشغول صحبت با حاجی بودند.

در چوبی مغازه را با فشار دو دست هل دادم. در به عقب رفت و من با صدای زنگوله‌ی بالای در وارد مغازه شدم. با صدای بریده، خیلی آهسته گفتم: «سلام.» سلامم را کسی جواب نداد. شاید کسی آن را نشنید؛ شاید هم شنیدند که یکی از خانم‌ها خودش را کنار کشید و لبخند زد. صدای زر زر النگوهای زن که از دورِ مچ دستش برخاست، جا برایم باز شد. کیفم را از روی شانهم جابجا کردم. دست در جیب کردم. هرچه اسکناس و سکه بود را در تهبش جستم. کف دستم پُر شد و مچم گیر افتاد. با نکلونال مچم را رها نمودم؛ پا بلند کردم و مشتم را روی پیشخوان وا کردم.

حاجی که سرش روی چرتکه بود و با انگشتان لرزانش مهره‌های آن را بالا پایین می‌کرد، با صدای سکه‌ها دست از کار کشید؛ با آخم به صورتم نگاهی کرد و با لب‌هایی که از جنباندن ایستاده بود گفت: «دختر چی می‌خوای؟»

به صورت حاجی زُل زدم. چین پیشانی‌اش از زیر کلاه لبه گردش به پایین سُریده و روی بینی‌اش چین خورده بود. دوباره

به نفس‌نفس افتادم ولی درنگ نکردم و خیلی سریع گفتم:  
«سنجاق سر می‌خواستم ...» پشت بندش با دست به ویتترین  
اشاره کردم و گفتم: «اونو ...»

حاجی آخمش را یک گره دیگر انداخت؛ چرکته را جلوی  
دستش گذاشت و با لب لرزان گفت: «برو با ننهت بیا ...»  
حرف حاجی که تمام شد، دلم هری فرو ریخت و نفسم گرفت.  
به تته‌پته افتادم و گفتم: «واسه مادرم می‌خوام، آخه امروز  
روزش‌ه!»

حاجی رو به زن‌ها کرد و با تندی گفت: «امروز خودش اومده، فردا  
با پدر و مادرش می‌آد که جنسُ پس بده ... صد بار گفتم، هزار بار  
هم نوشتم و ته دکون زدم که جنس فروخته شده پس گرفته  
نمی‌شه ...»

یکی از زن‌ها به حاجی نگاه کرد و با لبخند گفت: «واه حاجی  
مگه نمی‌بینی، طفلک گُف واسه هدیه روز مادر می‌خواد، اگه به  
مادرش بگه باهاش بیاد که دیگه هدیه‌اش مزه نمی‌ده!»  
زن دیگر با حسرت گفت: «آخی کاش منم مادر داشتم، قدر اون  
روزا رو نمی‌دونستم ...»

با میانجی‌گری زن‌ها قوت قلب گرفتم. ترسم که از حاجی  
ریخت، لب‌ها به هم فشردم و گفتم: «من بابا ندارم! مادرم هم  
هدیه‌ی من دوس داره و اونُ پس نمی‌آره، قول می‌دم!»

حاجی به دو طرف سر تکان داد، به آرامی لب ترکاند و "لااله الاالله" گفت. به پول روی پیشخوان نگاهی انداخت. نگاهش را به سمت من متمایل کرد و گفت: «خواستی واست عوضش می‌کنم؛ ولی پَسِش نمی‌گیرم، ها!»

به صورت خندان زن‌ها لبخند زدم. در یک چشم به هم زدن چشمانم را چرخاندم؛ به آخم و آشه‌ی حاجی نگاه کردم و با خوشحالی گفتم: «باشه! قول قول ...»

حاجی چشم از نگاه من که برداشت، به پول‌ها زُل زد؛ پول‌های مجاله شده را از هم باز و صاف کرد. سپس چند سکه‌ی ولو شده روی پیشخوان را با کف دست سُر داد و در دست دیگر که کفچه کرده بود ریخت. صدای سکه‌ها از صندوق پشت پیشخوان که بلند شد، حاجی با فِس و فِس از پشت پیشخوان بیرون آمد. در ویتَرین را باز کرد. سنجاق سر را با نوک انگشتانش گرفت. بیرون آورد. چشم‌هایش را بست، به آن فوت کرد و گوشه‌اش را به سمت من سُر داد.

سنجاق سر را با لبخند از دست حاجی قاپیدم و به سرعت به طرف در رفتم. دست از دستگیره‌ی در که گرفتم، در میان صدای زنگوله‌اش شنیدم: «آخی، طفلک چه ذوقی می‌کنه ... یادته بچه بودیم از خرید چقد ذوق می‌کردیم؟!»

- من همین الانش هم کلی ذوق می‌کنم.

و صدای خنده‌ی زن‌ها در میان صدای بستن در گم شد. در خیابان همه چیز آرام بود. دیگر عجله‌ای نداشتیم و نگران بسته شدن مغازه‌ی حاجی یا تمام شدن صدای اذان نبودم. از خودم راضی بودم که تلاشم به نتیجه رسیده؛ ولی در دلم غلغله بود که چطور هدیه را به مادر بدهم. گاه در خیالم مادر هدیه را از من می‌گرفت، با لبخند من را می‌بوسید و در بغل می‌گرفت و می‌گفت: «دخترم دستت درد نکنه، امروز هم که لحاف تشکّت خودم برداشتم...» شاید هم اول سنجاق را ورنده‌انداز می‌کرد، به من زُل می‌زد و با تعجب می‌پرسید: «مادر پولش اُ کجا آوردی؟ زود برو لحاف تشکّت اُ تو اتاق بردارُ بیا...»

غرق در خیال خود، قدم‌زنان از پیچ خیابان وارد کوچه شدم. از دور دیدم در خانه‌یمان شلوغ است. زن‌ها و مردها درهم می‌لولیدند. با سنجاق سر در دست، کیفم را دوباره محکم به سینه چسباندم و تا در خانه دویدم. به نزدیک جمعیت که رسیدم، نفسم درنمی‌آمد. مادر بزرگ وسط معرکه خواهرم را بغل زده و گریه می‌کرد. در کنارش پدر بزرگ به برادرم که زیر دیوار نشسته بود با دو دست اشاره کرد و بلند گفت: «خدا حالا این صغیرا رو چکار کنم» و محکم بر پیشانی‌اش زد.

سر درگم بودم که مردم صندوق چوبی بزرگ و درازی را روی دوش گرفته، از در خانه بیرون آوردند. صدای گریه و جیغ مردم

که بالا گرفت، دختر همسایه با گریه نزدیک آمد و در گوشم  
گفت: «شهناز مادرت مُرد ...»





## کفچه دهان

در شهر همه می‌دانستند خانمِ آقای "کفچه دهان" کارمند شهرداری است.

کفچه دهان، دکه‌ی مطبوعاتی داشت. دکه‌اش عین ماهی دراز و مثل دکان خرازی پُر از خنزرپنزر بود. همه‌ی آنچه از جغد چوبی و کلاغ کاغذی را که به اسم هدیه از این و آن می‌گرفت، از سقف و دیوار آویزان می‌نمود و به آن‌ها ذوق می‌کرد.

روزنامه‌فروش محله، عصرها کرکره‌ی آهنی دکه‌اش را بالا می‌زد؛ لامپ نئون تابلوی "بوف کور" را روشن می‌کرد و در زیر نور چراغ آویزان بالای سرش روی صندلی‌اش به پشت لم می‌داد. سایه‌ی او به روی دیوار که می‌افتاد، شکل کله‌اش با فک برآمده از صورت کشیده‌اش، عین جمجمه‌ی یک انسان اولیه بود.

صاحب دکه‌ی بوف کور، صحبتی با سایه‌اش نداشت؛ ولی در آشفته بازار ذهنش، آدم‌ها را به دو دسته "لال" و "مشتری" تقسیم می‌نمود. لال‌ها اهل محل بودند، سلام که می‌کردند او با دهان کفچه‌ای، آنچه سال‌ها بلعیده بود



را به صورت‌شان قی می‌کرد. هیچ که نمی‌گفتند، او از شدت لذت می‌خندید و سر تکان می‌داد.

اما در برخورد با مشتری‌هایش به صورت‌شان اخم می‌کرد؛ از جا می‌پرید. از زیر روزنامه باطه، مجلات مستهجن را درمی‌آورد، این ور اون ورش را می‌پایید، گاله از هم می‌درید و می‌گفت: «زیر خاکی...» سپس به چشم‌هایشان خیره می‌شد، چشم می‌خواباند و می‌گفت: «مشکلی نیس، خانمم تو شهرداری...»

پای ثابت دکه‌ی تنگ‌وترش او یک آدم با بینی کشیده، صورت متورم، چشم‌های نخودی و موهای سیخ‌سیخی بود که گاهی میانجی‌گر او و مشتری‌هایی می‌شد که یک سؤال می‌پرسیدند.

من که جزء مشتری‌ها بودم، هر بار که به آن جا می‌رفتم همه‌ی آن‌چه را که توصیف کردم می‌دیدم. رفتنم دست خودم نبود؛ مادر که می‌خواست شیشه‌های منزل را تمیز کند، من مجبور می‌شدم نگاه‌های هیز کفچه دهان و رفیقش را تحمل کنم و مهملات آن‌ها را که از هر دری سخن می‌گفتند بشنوم.

خوشبختانه مادر وسواس تمیزکاری نداشت و سالی دو سه بار بیشتر شیشه‌ها را برق نمی‌انداخت. پاییز که شد مادر

خانه تکانی کرد و برای تمیزکاری بعدی روزنامه باطله در کمد داشت. زمستان که آمد، مادر تمیزکاری نداشت که مجبور به دیدار کفچه دهان باشیم.

آخرین سال دبیرستان را مانند سال‌های پیش با "رعنا" همکلاس بودم. رعنا دیرجوش اما از ادب و نزاکت پُر بود. با او حرف برای گفتن زیاد داشتیم. هر بار که با کسی هم‌صحبت می‌شدم یا در تنهایی خودم به فکر فرو می‌رفتم، برای دیدن او لحظه‌شماری می‌کردم تا آن‌چه را که شنیده و یا تخیل کرده‌ام، برای او بازگو نمایم.

من و رعنا عاشق ادبیات بودیم. یک سال می‌شد که با هم به کلاس داستان‌نویسی می‌رفتیم. "خسرو خان" بابای رعنا استاد کلاس ما بود. خانم "حسینی" و خانم "جباری" دبیرهای ادبیات دبیرستان ما هم، هر دو ذوق ادبی و دستی در نوشتن داشتند. تشویق آن‌ها برای نوشتن باعث دل‌گرمی ما در نوشتن شده بود.

خانم جباری را از سال‌های پیش می‌شناختیم؛ ولی خانم حسینی امسال دبیر درس ادبیات ما شده بود. از اول سال او با شکم بالا آمده خاله رورو راه می‌رفت و یک در میان سر کلاس می‌آمد.

صبح آخرین روز هفته که از خواب بیدار شدم، رغبتی به رفتن سر کلاس نداشتم. در عالم خواب و بیداری، پیش‌بینی می‌کردم خانم حسینی دیر به سر کلاس می‌آید یا مثل هفته‌ی پیش غیبت می‌کند. می‌خواستم قید دو ساعت اول را بزنم که با صدای "تق" کلید برق، چشم‌هایم از زیر پلک، نور زده شد. پتورا به روی صورتم کشیدم. صدای مادر را شنیدم که گفت: «دخترم آفتاب زد، الان مدرسه‌ت دیر می‌شه!»

دنده‌به‌دنده شدم. پلک‌هایم را به زور از هم باز کردم. تصمیمم را گرفتم. پتورا که از رویم کشیدم، مادر رفته بود. از تخته پایین سُریدم. در زیر چوب رخت کنار تخته ایستادم. لباس را که پوشیدم، با اکراه تخته را دستی کشیدم تا مرتب شود. مادر سر میز صبحانه نشسته بود. لبخندی زد و گفت: «دست رو نشسته، گربه رو کشته ...»

با بی‌حالی روی صندلی نشستم و یکی از چند لقمه پنیر و گردو را که مادرم نواله کرده بود دهانم گذاشتم و با لب جناب گفتم: «من برم ...» مادر دست‌پاچه، لقمه‌ها را در یک مشما گذاشت، به دستم داد و گفت: «بذار تو کیفیت، گشنت می‌شه ...»

لب‌هایم هنوز می‌جنبید که لقمه‌ها را گرفتم و در کیفم گذاشتم. با یک "خداحافظ" از خانه بیرون زدم. یک لباس گرم پوشیده بودم؛ ولی هوا آن قدر سرد نبود که اول صبحش برای رفتن به دبیرستان به خودمان بلرزیم. سر کوچه از کنار دکه مطبوعاتی که روی دو ستون درش نوشته بود: کاغذ باطله موجود است، گذشتم و با گذر از پل روی رودخانه، ده دقیقه‌ی بعد به در دبیرستان رسیدم. عفت خبرکش با قد کوتاه، صورت ورقلمبیده و چشمان کون مرغی، آن جا ایستاده بود.

عفت خبرکش برای آمدن به دبیرستان از روستا به شهر می‌آمد و برادرش همیشه همراه او بود. نه او چیز خاصی داشت که کسی او را بپاید، نه برادرش بیای خوبی بود که او را همراهی کند. "علی پخمه" گوش به فرمان خواهرش بود؛ برای همین و به سبب فس‌فس‌های خواهرش آن‌ها همیشه دیر به دبیرستان می‌رسیدند.

"خانم کاظمی"، ناظم دبیرستان، مدیر منضبطی نبود ولی زورگو و سخت گیر بود. او با اندام ظریف، ظرافت زنانه نداشت و ادعای مردیش می‌شد؛ به همین سبب با جیغ و ویغ کارهایش را پیش می‌برد تا به "آقا کاظم" معروف شود.

از ظاهر دراز و دیلاق آقا کاظم که بگذریم، او بدخلق و خنگ بود. اگر جلوی چشمش نبود، هر کار که دلت می‌خواست انجام می‌دادی و از دعوایش در امان می‌ماندی؛ ولی عفت خبرکش که همیشه به پُروپایش می‌پیچید، طعمه‌ی همیشگی او بود. عفت هم با خبرچینی‌هایش رگ خواب آقا کاظم را در دست داشت تا با بردن خبرهای دبیرستان برای او، در دلش جا باز کند و قول انتظامات دبیرستان را از او بگیرد.

آقا کاظم دوست و غریبه نمی‌شناخت و سراغ پاچه می‌گشت تا به دندان بگیرد. هر صبح عفت خبرکش را دم در دبیرستان به دام چشم غره‌هایش می‌انداخت و می‌گفت: «دختر دهاتی، بازم دیر کردی؟!» عفت به تته پته می‌افتاد و می‌گفت: «به خدا خانم آفتاب نزده با علی راه افتادیم...» عفت که دنبال دست‌پیچ برای تنبلی‌اش می‌گشت، یک بهانه می‌آورد که مینی‌بوس ده خراب شده، جاده ریزش کرده، زن داداشم زاییده و بالا سر زانو بودم ... و در آخر، از زیر دست آقا کاظم درمی‌رفت و ته صف می‌ایستاد.

امروز آقا کاظم با لنگ‌های درازش دم در نبود. لابد در گوشه‌ای کسی را اسیر نگاهش کرده بود تا پاچه‌اش به

دندان بگیرد. در نبود آقا کاظم از کنار عفت خبرکش که سر علی پخمه داد زد: «کودن دیگه برو...» بی‌اعتنا گذشتم. از در که رد شدم، زنگ به صدا درآمد و پژواکش حیاط دبیرستان را روی سر گذاشت.

آقای "بهاری" بابای مدرسه با یک لبخند و حرکت دست من را راهی صف کرد و در جواب سلام با مهربانی گفت: «سلام دخترم ... زود برو الان آقا کاظم می‌آد دعوات می‌کنه...»

آقای بهاری به "عمو بهار" معروف بود. عمو بهار را چند نسل از دختر، پسرهای شهر که در دبستان یا دبیرستان درس خوانده بودند، می‌شناختند. او با موه‌های دور قرمز شب‌تی و چشمان سبز و درشت خوش قلب، ساده و رُک بود. اگر خوشحال یا ناراحت می‌شد، مراعات هیچ چیز را نمی‌کرد و بی‌پرده هر چه را در ذهن داشت بر زبان می‌راند.

خاطرات عمو بهار را که مرور کردم، در انتهای صف، رعنا را دیدم. جلو رفتم. رعنا با متانت لبخند زد و سلام کرد. به او دست دادم و گفتم: «صبح خیلی خسته بودم، می‌خواستم دیر پیام سر کلاس. بهم الهام شده خانم

حسینی امروز نمی‌آد.» رعنا لبخند تازه کرد و گفت: «چه بد!»

صبح‌گاه را با نیایش شروع کردیم و بعد از خواندن دستورات انضباطی در گرماگرم توپ‌وتشر آقا کاظم، عفت خبرکش پابرنه میان حرف من و رعنا که درگوشی صحبت می‌کردیم پرید: «بچه‌ها ساکت، بذارید بینم خانم چی می‌گه...»

صف‌ها به سمت کلاس چون دانه‌ی زنجیر به حرکت درآمد. به آقا کاظم که رسیدیم، با چشم غره به رعنا گفت: «چیه تو صف وول می‌خوری!» با همان اخم به من نگاه کرد؛ ولی به عفت خبرکش لبخند زد.

من و رعنا حرفی برای گفتن با عفت خبرکش نداشتیم. او از ادبیات متنفر بود و مالیخولیای قدرت داشت. کتاب "نبرد من" هیلتر، "کتاب سبز" قذافی، "منم تیمور جهانگشا"، زندگی‌نامه "چنگیز"، "اسکندر"، "آتیلان"، "نرون" ... را از بر کرده بود و از شجاعت مردان تاریخ‌ساز برای ما حکایت در آستین داشت.

در راهروی دراز و تنگ طبقه‌ی دوم، عفت که در کالبد چنگیزخان رفته بود، به هر کس که می‌رسید، نُغز می‌گفت. رعنا که طاقت شنیدن اوامر عفت را نداشت، آب

دهانش را قورت داد، چشمکی به من زد و درگوشم گفت:

«ژاندارک ولمون نمی‌کنه ...»

در آستانه‌ی در کلاس، نسترن پینوکیو با نیش تا بناگوش باز، چشم از هم درید و سلام کرد. رعنا جوابش را داد. من

که جدی‌اش نمی‌گرفتم، گفتم: «چطوری!»

هر کس سر جایش نشست. عفت خبرکش و نسترن پینوکیو صف اول را در دو ردیف قُرق کرده بودند. من و رعنا هم در کمر کلاس بغل دست هم نشسته بودیم.

منتظر آمدن خانم حسینی بودیم که صف اول از جا بلند شد. ما هم از جا بلند شدیم. از لابلا‌ی صف‌های ایستاده، دیدم آقای با چند برگه زیر بغل وارد کلاس شد، با گردن سیخکی سر جایش نشست و به کسی بفرمانگفت. آخر کلاس هنوز متوجه ورود آقا نشده بود که صف‌های جلویی سر جایشان نشستند.

ما هم که در برزخ کلاس نشسته بودیم، نیم‌خیزی کردیم. به چهره‌ی آقای تازه وارد نگاهی انداختم و به رعنا گفتم:

«قیافه‌ی این آقا آشناس، تو نمی‌شناسیش؟!»

- آشنای شماس، من بشناسم؟! شاید تأسیساتی یا شیشه

بُره که یهوپی اومده تو کلاس!

- نه بابا سر جای خانم حسینی نشسته!



آقای نشسته بر جای خانم حسینی، برگه‌های دستش را روی میز ولو کرد، عینکش را روی بینی‌اش پایین کشید، از بالای آن به پایین کلاس نگاه کرد و بدون هیچ مقدمه و معرفی گفت: «خب درستون کجاست؟»

صدایش را که شنیدم، شوکه شدم. درست می‌دیدم، کفچه دهان به جای خانم معلم نشسته بود. نمی‌دانم به جز من کسی او را می‌شناخت یا نه؛ ولی هممه در کلاس پیچید. و من با تعجب گفتم: «نههههه...»

رنا از بغل به من نگاه کرد. کفچه دهان با کف دست، چند بار روی میز کوبید. کلاس ساکت شد. کفچه دهان، چانه‌اش را جلو داد و خیلی آمرانه گفت: «مگه نشنیدید چی گفتم؟!»

نسترن از جلوی کلاس بینی درازش را جابجا کرد و با لوندی گفت: «آقا شما دبیر ادبیات جدید ما هستید؟»

کفچه دهان، صدایش را بالا برد و گفت: «خیر، من استاد ادبیات و زبان فارسی هستم و از امروز می‌خوام همه شما رو ادیب، شاعر و داستان‌نویس کنم...»

عفت خبرکش مثل دیوانه‌ها ذوق‌زده گفت: «آخ جووون...»

نسترن سر تکان داد و شاید دلش تپید.

رعنا با ریشخند گفت: «استادُ...»

من گفتم: «هوهه...»

و دوباره همه در کلاس پیچید.

کفچه دهان محکم‌تر از قبل روی میز جلوی دستش کوبید. نسترن از جا بلند شد، با نیش باز، دست و پایش هر کدام به سمتی می‌رفت. چپ اندر قیچی، آن‌قدر رفت تا به میز کفچه دهان رسید. ایستاد. انگشت از لای کتاب در دستش بیرون کشید، لای کتاب از هم باز کرد و گفت: «استاد تا اینجا خونديم...»

کفچه دهان نیشش تا بناگوش باز شد و آب در چشمانش زایید. در چشمان نسترن خیره شد، لب‌ها جلو برد و گفت: «ممنون از راهنماییتون، دختر خوب...»

رعنا گفت: «مردک هیز... اینم چه بهش پا می‌ده...»

آب دهانم را قورت دادم و خیلی آرام گفتم: «مگه، می‌شناسیش؟!»

- نیاز نیس بشناسمش، دارم می‌بینم چه گندی می‌زنه ...

نسترن و کفچه دهان هنوز چشم در چشم هم داشتند که در کلاس زده شد. نسترن با نیش باز، خواست سر جایش بنشیند که کفچه دهان با مهربانی گفت: «لطفا درُ باز می‌کنی؟!»

نسترن که کارش در واکنی بود، گفت: «چشم استاد!» و شتابان به سمت در رفت و دستگیره‌اش را کشید. آقا کاظم وارد کلاس شد، نسترن را کنار زد و با لنگ‌های درازش چند قدم برداشت تا به لب میز کفچه دهان رسید. نسترن با دیدن آقا کاظم خودش را باخت؛ عقب عقب رفت و سر جایش نشست.

کفچه دهان نشسته بر جای خودش از زیر نگاه آمرانه‌ای به آقا کاظم انداخت. آقا کاظم با لبخندی زورکی به مین افتاد و سلام کرد. کفچه دهان سری تکان داد، سر بالا گرفت و عینکش را به بیخ بینی‌اش نشانده.

آقا کاظم خودش را جمع کرد و راست ایستاد؛ به ته کلاس نگاه انداخت و گفت: «آ امروز به جای خانم حسینی، آقای "فرامرزی" دبیر ادبیات تون ... ایشون استاد فرهیخته و باسوادی هستن. از علم و دانششون استفاده کنید.»

کفچه دهان چند بار سرش را تکان داد تا آقا کاظم با یک لبخند حرفش را تمام کند. کفچه دهان به آرامی یخش وا شد. آقا کاظم که خواست برود، کفچه دهان با تبسم، نیم خیز شد و سر جایش آرام گرفت. سپس مثل کسی که به

همه‌ی آرزوهایش رسیده باشد، با عینکش ور رفت و  
برگه‌های جلوی دستش را زیرورو کرد.

رنا دهانش را کج کرد و گفت: «به جان خودم، این آقا با  
این خانم سَروسیری داره؟!»

با پوزخند گفتم: «اینا که هر دو تاشون آقان!»

- بی‌نمک ...

- نه بابا نقل این صحبتا نیس! تو اینو نمی‌شناسی، روزنامه  
فروش سر خیابونِ ماس ... ذوق مرگ شده که بهش  
می‌گن استاد ...»

- اونشُ نمی‌دونم؛ ولی شک نکن آقا کاظم الکی عین گاو ننه  
حسن سرشُ نمی‌ندازه پایین تا لبخند این آدم تقلبی ببینه!

آقا کاظم که رفت، کفچه دهان استادی‌اش را به نمایش  
گذاشت. از ادبیات چیزی نگفت؛ حرفش را از دوران  
بچگی‌اش شروع کرد که چقد مستعد و باهوش بوده و هر  
چیزی را با یک بار دیدن و یا شنیدن یاد می‌گرفته ...

عفت خبرکش، کف دو دست زیر چانه عَلم کرده، چشم به  
دهان کفچه دهان دوخته و دو گوش به او سپرده بود.

کفچه دهان به آن جا رسید که قهرمان ژیمناستیک، استاد  
هنرهای رزمی و هندبالیست تیم ملی بوده ... هنوز به شنا،

شیرجه و واترپلو نرسیده بود که نسترن با شیرین‌زبانی گفت: «استاد، معلومه آ بچگی کتاب خون هم بودی ...»

کفچه دهان که با این پرسش خدا را بنده نبود، از کارهای علمی‌اش برای تحقیر ما و بزرگ کردن خودش گفت: «من از بچگی تا حالا هزار و پونصد مقاله نوشتم و هیجده هزار کتاب خوندم، شماها بعد از دوازده سال درس خوندن چکار کردید؟!»

رعنا رو به من کرد و با چشم از هم دریده گفت: «اگه ایشون چهل ساله باشن یعنی از روز تولدش به طور متوسط ...»

به سقف کلاس خیره شد و لب‌هایش را مثل بچه ماهی بالا و پایین کرد: چهل ضربدر سیصد و شصت و پنج تقسیم بر پونزده هزار ... و با هیجان به حرف آمد: «یعنی از روز تولدش یه کتاب خونده و هر ده روز یه مقاله بیرون داده ...»

- واووووو ... شاطر عباس هم اینقد نون تو زندگی‌اش نیخته!

کفچه دهان پچ پچ من و رعنا را که شنید، سگرمه درهم کرد و گفت: «اون جا چه خبره؟!»

رعنا سر در لاک فرو برد و من گفتم: «آقا، رعنا می‌گه، چه خوب که معلمون کتاب‌خون بوده...»

رعنا به شانهام زد و به تندی گفت: «چرا دروغ می‌گی؟ من کی گفتم؟!»

- بذار بینم چی می‌گه!

کفچه دهان یک گره دیگر به ابرو انداخت، و در میان زمزمه‌ی من و رعنا گفت: «چند بار بگم من استادم ... من فارغ‌التحصیل ممتاز دانشگاه تهران هستم و به خاطر خواهشی که از من کردن اومدم اینجا نشستم و گرنه جایگاه واقعی من یه جای دیگه‌اس...»

چشم به دهان کفچه دهان داشتم که در گوش رعنا گفتم: «لابد جایگاه ویژه‌اش سر صندلی دکه‌ی مطبوعاتی پیش اون رفیق پف کرده‌شه ... رعنا لبخند زد و من جلوی خنده‌ام را گرفتم.»

کفچه دهان دوباره روی میز زد. صدا که در کلاس پیچید، وقت کلاس تمام شد. دوباره کفچه دهان چهره درهم کشید، عینکش را از روی چشمش برداشت، برگه‌های جلوی دستش را یک دسته کرد، آن‌ها را زیر بغل زد و بی‌اعتنا به همه گردن سیخ کرد و رفت.

نسترن و عفت، به دنبالش از کلاس بیرون رفتند. من و رعنا در میان جمعیت از کلاس خارج شدیم و دم در دبیرستان از هم خداحافظی کردیم.

ظهر که به خانه رفتم، سهراب برادرم با لیوان در دستش روی مبل راحتی لم داده بود. سلام کردم و بی مقدمه گفتم: «داداش می دونی کی معلم ادبیاتمون شده؟!»

سهراب سلامم را جواب داد و گفت: «مگه خانم حسین زاده نبود؟!»

- تا هفته قبل خانم حسینی بود ولی از امروز رفته مرخصی زایمان.

- به به! چه دست گلی بزاؤ بزرگ کنه!

- حالا داداش خانم حسینی ول کن تو رو خدا ... اگه گفتی کی دبیرمون شده؟!!

- حالا هر کی هس فردا باز دسته گل آب می ده، ولتون می کنه، می ره دسته گلش بزرگ کنه ...

- داداش تو رو خدا یه کم جدی باش!

- خو من که علم غیب ندارم!

- باشه، یه راهنمایی می کنم، خانم نیس، آقاس ...

- خب، په خدا رو شکر دیگه نمی زادا!

- داداش!

- حتما عمو بهار ...

با کمی جدیت گفتم: «تخیر هم ...»

- پس دبیر آ خارج کشور واستون آوردن؟

- خارج کجا بود، آ سر کوچه آوردن ...

- اگه فارس زبون باشه و آ افغان و تاجیک نباشه، په جواد سبزی فروش دبیرتون شده! اونم آ همون نزدیکاست دیگه، اصالتاً خراسونی‌اه، سر کوچه هم بساط داره!

- نزدیک شدی ولی جواد خره نیس ...

- لابد شاطر عباس!؟

- نه دور شدی، نونوایی دو کوچه اون ورتره.

- والا من که فکرم به جایی قد نمی‌ده ...

- باشه، خودم الان می‌گم! بگم تعجب نمی‌کنی!؟

- نه! یعنی آ جواد خره و شاطر عباس بیراه‌تره ...

- هوهه ...

- په بذار آبم بخورم.

لیوان آب دستش را بالا برد، لبه‌اش را روی لبش گذاشت، خرخره‌اش شروع به بالا و پایین رفتن کرد که من گفتم:

«کفچه دهان ...»



با صدای "پوففوفف" آب از لای دهانش بیرون ریخت ... به سرفه افتاد و با چشم‌های از هم دریده، بریده بریده گفت: «کفچه دهان معلم کردن؟!»

- کجاش دیدی، ادعای استادیش می‌شه ...

سهراب به جلو خم شد، لیوان را روی میز جلوی دستش گذاشت، به عقب برگشت و دست از سرش گرفت. چند نفس عمیق کشید و در میان تک‌سرفه‌هایش گفت: «در اون مدرسه رو باید گل بگیرن که این معلمش بشه ...»

و با بی‌قراری از جایش بلند شد؛ چند بار آمد و رفت. در گوشه‌ی اتاق ایستاد و روی میز تلفن نشست. گوشی را برداشت و شماره گرفت. با گوشی در دست به من گفت: «آبجی لطفاً یه لیوان آب واسم بیار ...»

لیوانی را که سهراب روی میز گذاشته بود، برداشتم و به طرف آشپزخانه رفتم. نگفته پیدا بود می‌خواهد مرا دنبال نخود سیاه بفرستد. با یک درنگ کوچک، لیوان را پر آب کردم و به طرف پذیرایی برگشتم.

سهراب که با صدای بلند پشت گوشی تلفن می‌خندید، مثل از خود بی‌خود شده‌ها بود که با هیجان گفت: «جون "سعید" پرونده‌اش دست عمو بهار. پسر عمو بهار می‌گف: چند بار باباش کفچه دهان با شلوار تا مچ پایین اومده، از

تو توالت مدرسه با کسی بیرون آورده ... اون آ بچگیش که حکه شو خوابوندن، اینم آ حالاش که با بی ادبی ادعای فضل و کمالش می شه و لولهنگ فرهنگش صد من آب برمی داره و معلم ادبیات شده ... خداییش من با بچگی اش کاری ندارم، حالات و حرکات الانش واسم خنده داره ...

سهراب که متوجه حضور من شد، خودش را جمع و جور کرد. ساکت شد و پشت سر هم هر چند ثانیه یکبار می گفت: «اوهوم!»

لیوان را به دست سهراب دادم، لبخندی زد و سر تکان داد. من هم با لبخند به اتاقم رفتم. یک دقیقه نگذشت که من را صدا زد: "دنیا". از اتاق بیرون آمدم. هنوز لیوان پُر دست سهراب بود. به نظر می آمد سهراب می خواست به خودش امیدواری بدهد که مکالمه اش را با دوستش نشنیده ام.

سهراب با خونسردی لیوان آب دستش را سر کشید و گفت: «سعید بود. بهش گفتم کفچه دهان معلم دنیا اینا شده ... می خواس از تعجب شاخ دربیاره ... خیلی ازش بلد بود؛ ولی تلفنی چیز زیادی نگف. می گف آ کسی شنیده که ادعا کرده تو دوران سربازی چهارصد تا کتاب خونده! آخه مرد مؤمن آدم تو سربازی یا می ذارنش به بیگاری یا

می‌ره دنبال لودگی و مسخره‌بازی تا وقتشو بگذرونه ...  
آهان اینم گفتم: با هزار مکافات تونسته دیپلمش ناپلئونی  
بگیره ... بعدش تو دانشسرای "دارقوزآباد" ثبت‌نام کرده و  
مث همه همکلاساش یه مدرک کاردانی بهش دادن، اما  
ادعا می‌کنه دکتر آ دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل شده ...»  
به سهراب لبخند زدم و گفتم: «آ این ادعاها زیاد داره!  
شانس ماس که به جای خانم حسینی این کودن دبیرمون  
شده ... کاش خانم جباری معلم‌مون می‌شد، لااقل یه  
چیزی ازش یاد می‌گرفتیم. امروز آقا فقط آ خودش گفت و  
یک کلمه درس نداد.»

- آخه چیزی بلد نیس که بخواد بهتون یاد بده ...  
- می‌گف، می‌خواد همه مون ادیب و داستان‌نویس کنه.  
- هه! عجب آدم بی‌ناموسی! په زیاد بیراه نگفتم که جواد  
سبزی فروش! اون بی‌شرف هم می‌خواد با یه کیلو سبزی  
که دست زنا می‌ده همه رو شیفته‌ی خودش کنه، حالا  
اینم با این ترفند می‌خواد، مخزنی کنه!  
- کی محل سگ به این گفتار پیر می‌ذاره ...  
- خو اون که این طور فکر نمی‌کنه ...  
- درسته داداش، امروز عفت دهاتی مجذوب حرفاش شده  
بود و نسترن پینوکیو هم وا داده بود ...

- خلاصه، این زنش هم قبولش نداره و از خونه رونده‌اس،  
می‌خواد اون جور عقده‌هاش خالی کنه ...

آن شب را با فکر حرف‌های داداش سهراب خوابیدم. فردا  
که به دبیرستان رفتم، رعنا آمدن من را انتظار می‌کشید.  
سر صحبت باز کرد و گفت: «واسه بابام تعریف کردم، یه  
آقاهه که تو خیابون ساحلی دکه داره دبیر ادبیاتمون شده!  
آدرس که دادم، بابام می‌شناختش. با تعجب و ناراحتی  
گفت: «کفچه دهان می‌گی؟!»

با تعجب به بابا گفتم: «آ کجا می‌شناسیش؟»

گفت: «قبلنا می‌اومده انجمن اهل قلم ... مضحکه‌ی  
مجلس شده بود. سرگذشت این اون می‌نوشت و می‌گف  
داستان نویسم. بعد با کلی ادعا که من استادم، می‌خواس  
داور مسابقه ادبی بشه ... آخه مگه با دو کلاس اکابر که  
همه مدرکش می‌گیرن، آدم ادیب و داستان‌نویس  
می‌شه؟!»

- خلاصه بابا خسرو دستش خوب خونده و گف به دنیا و  
دوستات بگو که گول این متقلب نخورن ...

من هم سیر تا پیاز تلفن سهراب با سعید را برای رعنا  
تعریف کردم و بعد از چند بار "نه بابا" گفتن رعنا، گفتم:

«ببین رعنا پرونده‌ی این خبیث پیش عمو بهار که باید  
بریم زیر زبون عمو بهارُ بکشیم...»

- بابا بی خیال!

- ببین چینه دونِ عمو بهارُ که تکوندیم، کلی به گذشته‌ی  
کفچه دهان می‌خندیم ...

رعنا کمی با خودش کلنجار رفت و گفت: «باشه! شاید  
مچشُ گرفتیم و دستش رو شد؛ اون‌طور ممکنه عذرشُ آ  
مدیر خواستیم ...

- فکر خوبی‌اه. شاید ساعتای خانم جباری پُر نباشه و اینم  
گورشُ گم کنه ...

- په امیدوار باشیم ...

آن روز که تعطیل شدیم، آخر وقت عمو بهار را ندیدیم.  
روزهای بعد هم یا در خلوت او را نمی‌دیدیم یا خودمان  
فرصت صحبت با او را نداشتیم.

آخر هفته کفچه دهان با دبدبه و کبکبه سر کلاس آمد.  
من و رعنا محلش نگذاشتیم. عفت و نسترن، کفش‌هایش  
را لیس زدند و پر و پایش را بوییدند.

تا خواست درسش را که ادامه سرگذشت زندگی‌اش بود،  
شروع کند، رعنا چند سوال از تاریخ ادبیات پرسید. کفچه  
دهان که از بیخ عرب بود، "خواجو" را از بلاد آذربایجان و

"قَطران" را از خطه‌ی شیراز می‌دانست. برای گم کردن سر نخ از دست سؤال‌های رعنا ادعا کرد که در ادبیات کهن ید طولاً دارد. من که در لغت، چنته‌ام پُر بود چند تا لغت کلاسیک پرسیدم. مَن مَن کرد و گفت: «این‌ا ریشه تازی دارن، فارسی سَره بپرس ...» واژه‌ی فارسی که پرسیدم، گفت: «چرا لغت فرنگی می‌پرسی؟!»

کفچه دهان که حریف من و رعنا نشد، رو از ما برگرداند و محو تماشای نسترن پینوکیو شد. با لبخند ساختگی عنوان کتاب‌هایی را که در جوانی تا امروز خوانده بود برشمرد. چشم در چشم کفچه دهان زیر لب گفتم: «اون قد روزنامه باطله دست این و اون داده که اسامی کتاب‌ها، نویسنده‌ها و ناشرها رو از حفظه ...»

کفچه دهان که جرئت نگاه در چشمان من و رعنا را نداشت برای در رفتن از زیر سؤال‌های ما به بیراهه می‌رفت تا استادی‌اش را ثابت کند؛ از کتاب‌شناسی به سینما‌گذری زد و بحث ادبیات نمایشی را شروع کرد. سوادش که نکشید، فیلم‌هایی را که در جشنواره دیده بود، به ادبیات ارتباط داد و زندگی‌نامه‌ی هرچه بازیگر و کارگردان را که می‌شناخت با آب و تاب بر زبان آورد.

رعنا به شانه‌ی من زد و گفت: «شک نکن بازار سیاه بلیت در سینما دستش بوده! فکر می‌کنه با دو تا فیلم که دیده، می‌تونه کلاه سر ما بذاره ... به جان خودم "هیچکاک" و "اسپیلبرگ" هم تو سینما این‌قد ادعا ندارن ...»

زیر گوش رعنا گفتم: «...گفتم که سناریوی اصلی پیش عمو بهار اینا رو ول کن ...»

دوباره با پچ پچ من و رعنا همه‌مه در کلاس پیچید. کفچه دهان بر میزش کوبید؛ و آقا کاظم شستی زنگ تفریح را فشار داد.

دم در دبیرستان با رعنا سر صحبت باز کردم که عصر برای خنده به دکه مطبوعاتی برویم. رعنا چانه پایین کشید و گفت: «بگیم کارمون چیه؟»

- می‌گیم می‌خوایم خصوصی بیایم پیشت واسه داستان‌نویسی!

رعنا برای رفتن به دکه‌ی بوف کور دلش راضی نبود، شاید از بابایش می‌ترسید که گفت: «بابا ول کن حوصله داری، بریم با یه لمپن فک بزنیم. فردا پررو می‌شه فکر می‌کنه ما هم مٹ نسترن و عفت بی‌عصمتیم ...» و هر زیر خنده زد.

با اصرار من، رعنا عصر سر قرار آمد. این بار که من نه لال بودم و نه مشتری، با رعنا مثل دو شاگرد حرف‌گوش‌کن

برای تلمذ به در دکه استاد صاحب فضل و فاقد کرسی رفتیم. جلوی دکه ایستادیم. داخل دکه‌ی دراز و بدقواره‌اش، کفچه دهان در کنار رفیقش همیشگی‌اش پشت پیشخوان نشسته بود و از هر چیز که به فکرش می‌رسید می‌گفت.

من و رعنا با هم سلام کردیم. سری تکان داد و به دوستش گفت: «شاگردای من، تا من از یه مایلی می‌بینم، زهره‌ترک می‌شن، این دو تا دل شیر دارن که اومدن در لونه خرس ...»

اخم رعنا درهم رفت. پایش را لگد کردم و به کفچه دهان گفتم: «استاد واقعا شما جذب‌ه دارید و من و رعنا با ترس و لرز اومدیم اینجا ...»

رعنا مچ پایش را از زیر پای من بیرون کشید. کفچه دهان دوباره به دوستش نگاهی انداخت و گفت: «نگفتم!»

نگذاشتم کفچه دهان حرفش را ادامه بدهد و گفتم: «استاد، ما داستان نویسی چطور شروع کنیم؟»

کفچه دهان، از شدت خوشحالی، فکش آویزان شد و آب از لب‌ولوجه‌اش سر رفت و گفت: «دخترجون مگه داستان نویسی سبزی خریدن اه بری سر کوچه آق جوادی یه



کیلو بخری و ببری؟! اصولی داره که باید سال‌ها با دود چراغ خوردن، الفباش شروع کنی ...»

از ترس نگاه رعنا، جرئت دادن نشانی بابا خسرو و انجمن اهل قلم را نداشتم که به کفچه دهان بدهم؛ اما چون شنیده بودم به خانم جباری حساس است، حرف خانم جباری را به میان کشیدم و گفتم: «خو ما اومدیم شاگردی شما رو بکنیم، قبلا خانم جباری یه چیزایی در مورد داستان نویسی بهمون گفته ...»

کفچه دهان اسم خانم جباری را که شنید، انبار باروت شد. از لای دهان کفچه‌های اش کف برآورد و گفت: «برو ا همون خانم جباری سوال‌هات بپرس! من اتر منتر خودتون نکنید ...»

با حرفش از خود وا رفتم. در دلم خوشحال شدم اسم خسرو خان و انجمن اهل قلم را نیاورده‌ام. با خودم گفتم: «اون طور دعوا بالا می‌گرفت.» نفس چاق کردم و با درنگ جواب دادم: «استاد، آخه ...»

کفچه دهان اجازه ادامه صحبت به من نداد و گفت: «آخه نداره، من وقتم پُره، دیگه نمی‌تونم شاگرد قبول کنم ...» رعنا که نمی‌خواست خودش را رو کند، مرا که در تنگنا دید، پایم را لگد کرد و گفت: «دکتر جان من هم بهش

گفتم که خانم جباری فرق بین شعر و نثر نمی‌دونه، چطور می‌خواد به ما کمک کنه که داستان بنویسیم...»

او که آب به آتش خشم کفچه دهان ریخت، من نفس راحتی کشیدم. کفچه دهان بی‌اعتنا به من، روی پنجه رفت و گفت: «همینو بگو هر آدم بی‌سوادی که نمی‌تونه مراد و مرشد دیگرون بشه ... مگه نشنیدی: «دستم بگرفت و پا به پا بُرد ...»

دوست کفچه دهان فر زبانش در رفت و گفت: «استاد، مصرع بعدی این بیت چی بود؟»

کفچه دهان خودش را بالا، پایین کرد، انگار چیزی نشنیده باشد، خیلی جدی گفت: «بی‌تعارف بگم، خیلی‌ها اومدن تو میدون ولی نتونستن ... به قول گوته: «نویسندگی عرق‌ریزان روح ...»

خواستم بگویم: «جسارتاً جمله از "ویلیام فاکنر" که رعنا دوباره به حرف آمد و با تحکم گفت: «مگه خودتون سر کلاس نگفتید که می‌خوام همه‌تون ادیب و شاعر و داستان‌نویس کنم، په چی شد اونی که گفتی؟!»

کفچه دهان از حرف رعنا یکه خورد و به من افتاد. رفیقش برای نجاتش از بن‌بست گفت: «منظور استاد اینه

که باید چند سال تلمذ کنی تا استاد بشی ... مگه نشنیدی: هیچ کس در نزد خود چیزی نشد!»

کفچه دهان به عادت سر تکان داد و گفت: «بله، "آقا قربان" درست می‌گن ... شما باید از یه جایی شروع کنی ...»

رعنا با جدیت قبلی ادامه داد: «خو ما اومدیم، اون جاش رو که باید شروع کنیم بهمون بگی ...»

کفچه دهان که سوادش نمی‌کشید تا از پس رعنا برآید، به فکر فرو رفت و خودش را با روزنامه‌ی جلوی دستش سرگرم کرد.

در سکوت کفچه دهان، نسترن و دوست پسرش از راه رسیدند. "افشین پپه" را از قبل می‌شناختم. افشین پپه سیه‌چرده و لاغر بود. چیز قابل وصفی نداشت؛ اما هر چه بود یه سروگردن به نسترن داشت.

نسترن با دیدن ما سگرمه درهم کرد و با نگاه به صورت کفچه دهان گل از گلش شکفت. نسترن آدم ولنگار و الکی خوشی بود. هرزگاهی دوست پسرش را مثل جوراب‌هایش از پا درمی‌آورد و به سطل آشغال می‌انداخت. افشین هم که گویا خدا پس سرش زده بود تا حالا برای نسترن باقی مانده بود.

نسترن با یک سلام استاد، جلو آمد، از ما گذشت، به کفچه دهان دست داد و خودش را در بغلش انداخت. کفچه دهان هم نشسته او را بعد از یک خنده‌ی چارواداری در آغوش کشید.

افشین پپه با تبسم نظاره‌گر معاشقه‌ی استاد و شاگرد بود. من و رعنا با دیدن آن صحنه، نگاهی به هم انداختیم. رعنا گفت: «چه زود پسر خاله شدن ...» و من گفتم: «کرمکی ...»

نسترن، افشین را به کفچه دهان معرفی کرد. من و رعنا که در حاشیه قرار گرفتیم، به هم نگاه کردیم. پیش‌دستی کردم تا طعنه‌ی رعنا را نشنوم و گفتم: «این‌جا دیگه جای ما نیست ...» و رعنا با ناراحتی گفت: «نگفتم!»

من و رعنا برای همه سر تکان دادیم. بجز آقا قربان که گفت: «باز هم تشریف بیارید!» دیگران فقط برای ما سر تکان دادند.

به رعنا گفتم: «نوکر ما چاکری داشت، چاکرش هم خادمی داشت ... شانس ما رو ببین، هر چی پدر ژپتو ان به ما چشم بد دارن، فکر می‌کنن ما هم مث پینوکیو و می‌دیم ...»

رنا که هنوز حرف به سرزنش من برای گفتن داشت، گفت: «اگه بابام بفهمه چی! حالا کیشش نده، بزن بریم به کارمون برسیم...»

آن شب در خانه‌ی ما بحث کفچه دهان داغ بود. بابا پدرش را می‌شناخت. مادر، با مادرش آشنا بود و سهراب از خودش و برادرش قصه‌ها داشت.

بابا می‌گفت: «بابا و بابابزرگش می‌شناسم! باباش زبونش می‌گرفت اما چارچی گاراژ لوان تور بوده ... مسافر این اون با دادوبیداد می‌قاپید، تا تومنی یه قرون گیرش بیاد. بابابزرگش هم از بس گنده دماغ بوده که بهش می‌گفتن: "شیرین دماغ" ... اونم شغل دُرُس حسابی نداشته و دله دزد و وردست قاچاق‌چیا بوده تا ته حساب کتابشون چیزی بهش بماسه ... مادر چیزی نگفت. ولی سهراب تا آخر شب داستان‌ها برای گفتن داشت:

«داداش بزرگ‌ه‌ی سعید رفیقم با کفچه دهان داداشش همکلاس بوده ... کفچه دهان کودن رفوزه که می‌شه، می‌شه همکلاس داداش سعید و داداش خودش ... این‌طور که داداش سعید می‌گف هر روز با هیچ‌وپوچ، مٹ سگ و گربه به جون هم می‌فتادن و چنگ و دندون به هم نشون می‌دادن ... درسته هر دو تاشون ترسو و کودن بودند؛ ولی

داداشش سرش تو کار خودش بوده و برخلاف این که سرش تو تنبون مردم کاری به کار کسی نداشته ... خنده اون جاس طرف فکر می کرده همه عاشق سینه چاکشان و دخترا واسش جلیز و بلیز ان ... آ حرفای داداش سعید که بگذریم، من خودم هم جلوی دکه اش باهاش هم صحبت شدم، امر بهش مُشْتبه شده، یه ابر مرد و کهن الگویی واسه نسل های آینده اس ... باور کن خودم لئوناردو داوینچی که در علوم زمانه ی خودش استاد و نابغه بود، این قد ادعای استادی نداشت که این هیچی ندار داره. هه، این حقارت تموم وجودش گرفته و همه پُزش به زنش که کارمند شهرداری ولی مٹ سگ از زنش می ترسه ... واقعا مملکت بی در و پیکر و حساب کتاب که این با سفارش شهردار که زنش رفته بهش رو زده، آوردن معلمش کردن! ببین من پیش بینی هام ردخور نداره، این خط این هم نشون این معلمیشو به سرانجوم نمی رسونه ...»

فردا صبح هنوز حرف های بابا و سهراب در گوشم زمزمه داشت که با رعنا عمو بهار را گوشه ی حیاط کنار درختچه های نسترن دیدیم. زنگ که خورد همه به سر کلاس رفتند. من ماندم و رعنا و عمو بهار که داشت با کجک شاخه های بوته های نسترن را هرس می کرد.

جلو رفتیم و سلام کردیم. عمو بهار تازه کارش را شروع کرده بود اما خستگی از سر و رویش می‌بارید. ما را که دید، با لبخند جواب سلام داد و دست بر پیشانی‌اش کشید.

نگاهی به رعنا انداختم، هیچ سؤالی در چنته نداشت که پرسد. شاید هنوز دل‌خور من بود که او را به در دکه‌ی کفچه دهان برده بودم. خودم هم برای رفتن به کلاس دلشوره داشتم، کمی هم نگران دیدن آقا کاظم بودم؛ اما نمی‌خواستم سر اصل مطلب بروم. این پا و آن پا کردم و گفتم: «عمو بهار فردا که بهار بشه و این بوته‌های نسترن به گل بشینن، اینجا بهشت می‌شه...»

عمو بهار که انگار آمدن ما را انتظار می‌کشید، به فکر فرو رفت و گفت: «حیف گل نسترن که اسمش رو اون پتیاره است...»

من و رعنا، با تعجب و همزمان گفتیم: «کدوم نسترن؟!»  
عمو بهار مشغول کارش شد و گفت: «اون هم‌کلاس جلف‌تون می‌گم دیگه! اون روز تو پس کوچه دیدمش دستش تو دست کفچه دهان بود ... من دنیا دیده‌ام صد تا از این معلما و شاگردا رو دیدم که اومدن و رفتن؛ ولی

واسه یه معلم اونم یه مرد گنده خیلی زشته با شاگردش  
که یه دختر بچه بیشتر نیس بریزه رو هم ...  
عمو بهار که سفره‌ی دل پرش را پیش ما وا کرد، من هم  
جری شدم و آن‌چه رعنا در دل داشت را بی‌پروا گفتم:  
«عمو ما فکر می‌کردیم کفچه دهان به آقا کاظم چشم بد  
داره!»

- اون به همه چشم بد داره، اما بخاری ازش بلند نمی‌شه و  
چُس بو کنه! فقط از دور خانم مدیر، خانم حسینی، خانم  
جباری ... رو می‌پاد تا بهش پا بدن و اونم واسشون اراجیف  
بگه. اما حساب آقا کاظم با بقیه جداست. اون بنده خدا  
زور خودش می‌زنه تا خودش به خیک هر بقال و چقال  
بندازه؛ ولی اون قد گنده دماغه که کسی نمی‌تونه با کسی  
دووم بیاره! این‌طور که شنیدم قبلنا یه شوهر داشته که آ  
لج دوس پسرش دو روزه زنش شده؛ اما شوهره طاقت  
بدخلقی‌هاش نمی‌آره و طلاقش می‌ده ... حالا خانم خانما  
بهش انگ اعتیاد می‌زنه و می‌گه کارتن خوابه ... فکر  
می‌کنه مردم هالوان یا پنبه تو گوششون که دروغ و  
دونگاشو بشنون باور کنن! حالا خبرش رسیده، شوهر  
قبلش سر خونه زندگی‌شه و زندگی‌اش مرتب و دقیق ...



جمله‌ی عمو بهار که تمام شد، به یک‌باره و به تندی ادامه داد: «می‌دونی آقا کاظم با کیا بوده؟!»

سپس بدون این که منتظر جواب سؤالش بماند سر حرفش را گرفت: «راسیتش با چشای خودم دیدم که تو گوشه‌ی دفتر آ خانم مدیر لب‌ولوچه می‌گرفت. آخه خانم مدیر آ بچگی باهاش همکلاس بوده و ازش حساب می‌بره؛ ولی من این کارش به حساب نمی‌آرم. یه مدت واسه آقای "منصور" رئیس آموزش پرورش نقشه کشیده بود، هر روز واسه‌اش غذا دُرُس می‌کرد و می‌داد در خونه‌اش، موقعی دید از رئیس چیزی بهش نمی‌ماسه، با آقا "فریدی" دفتردار مدرسه ریخت رو هم ... آقا فریدی خیلی آب زیرکاهه، هر روز می‌ره خونه‌ی آقا کاظم، ته مونده‌ی غذاهاشون می‌خوره و حال و هولش باهاش می‌کنه و با دختر لوس و بدقواره و خواهر کوچیکه‌ش لاس خشک‌هاش می‌زنه و دَس آخر، می‌زنه می‌ره تا باز فرداش برگرده و روز از نو و روزی از نو ... آره دختر، اون کوتوله با اون ریش آنکاردا کرده‌ش ادای آدم خوبا رو درمی‌آره؛ ولی به موقع ش میث مارمولک خودش تو هر سولاخی فرو می‌کنه ...

رعنا با تعجب گفت: «ما چی فکر می‌کردیم، چی شد ...»

عمو بهار که هنوز حرف برای گفتن داشت، دست از کار کشید و آهسته گفت: «بله، چون شما رو دُوس دارم می‌دونم دهنتون چفت و بس داره، می‌خوام آگاهتون کنم. همین آقا کاظم با این همه هارت پورتش، به هیچکی نه نمی‌گه، اونوخت پیش من و شما با هزار اهن و تُلپ ادای عفیفا رو درمی‌آره ... یه چیزی بگم باور نمی‌کنید! اگه بگم با جواد آقا سبزی فروش بوده باور می‌کنید؟!»

من با تعجب گفتم: «جواد آقا خره؟! همین چند روز پیش آقا کاظم جلو مغازه‌ی جوادِ دیدم که بهش دست داد و ازش شنیدم که داداش جونم صداش زد!»

عمو بهار تکانی به خود داد، خستگی از کمر در کرد، مشغول کارش شد و گفت: «بله! همون جواتی خره! تعجبی نداره، جواتی با اون دندون‌های خریش استاد بی‌ناموسی‌اه. آقا کاظم هم که خنگ و تو یه چش به هم زدن گول حرفاش می‌خوره و خواهر برادری‌شو فراموش می‌کنه.»

سپس زیر خنده زد و گفت: «اینو دیگه باور نمی‌کنید! جواتی خره به آقا کاظم قول داده ببردش خارج، اونم هَوَل خارج واسه همین بهش پا داده! البته آقا کاظم خودش نیس، خداهش هَس، درسته دریده هَوَل لات مسلک، اما

گاهی مهربون می‌شه و هوای منُ داره، آخه باباش با من  
همکار بوده ...»

با تعجب نگاهی به رعنا انداختم و گفتم: «لابد می‌خواد  
ببردش افغانستان یا تاجیکستان!» رعنا لب‌هایش را غنچه  
کرد و گفت: «والله اونشُ نمی‌دونم ولی منم یه بار با یه  
پسر خوشتیپه دیدمش!»

عمو بهار از حرف رعنا تعجب نکرد و ادامه حرف رعنا را  
گرفت و گفت: «آره، من اون آقاهه رو ندیدم ولی با پسر  
رفیق‌اه. پسر می‌گف، خیلی مشتی و با مرام. این پتیاره واس  
اون گل روزگار دام پهن کرده تا مِث خرمیون ده بارش کنه!  
اما اونم زیرک و کار درسته و زیر بار کُلفتای آقا کاظم نمی‌ره  
و اوقتی آکارای زیرجُلکیش خبردار شده، محل سگ بهش  
نمی‌ذاره.

به رعنا چشمک زدم و گفتم: «شیطون خوب آمارشُ  
داریُ رو نمی‌کنی؟!»

رعنا لبخندی زد. من که از آقا کاظم و از داستان‌هایش  
خسته شده بودم، می‌خواستم بحث را به سمت کفچه  
دهان عوض کنم، نگذاشتم عمو بهار ادامه دهد یا رعنا  
سؤالی بپرسد، خیلی سریع گفتم: «عمو بهار، قبلنا کفچه  
دهان می‌شناختی؟!»

عمو بهار که انگار منتظر همچین پرسشی بود، گفت: «ای بابا، پرونده‌ی همه‌ی شهر زیر دست عمو بهار ... من آ بچگی بزرگش کردم، گفتن که نداره، با اون موقعش هم کاری ندارم؛ ولی کسی که بچه مُزلف بود، جوون خوبی نمی‌شه و تو پیریش هم یه خرفتِ پرادعا می‌شه ... می‌دونی دختر، آدم اگه چشم ناپاک باشه و چشته خور زنای هرزه بشه تا ته گور دس از هیزی برنمی‌داره ... به گوش زنش خبر که با اون همه فیس‌وافاده، نمی‌تونه شوهرش واسه خودش نگه‌داره ...»

عمو بهار با هیکل چلمبه، دولا دولا از جایش نیم‌خیز شد که پشت بوته برود. هنوز قوز بر کمر داشت که برآشفت: «چیه بابات مُرده ه این‌طور دست به زانو، فال گوش وایسادی!»

عفت خبرکش مثل گربه کوره از پشت بوته بیرون آمد؛ کف دست‌هایش را به هم مالید و با لبخند گفت: «سلام!»

عمو بهار نیم‌نگاهی به ما انداخت، رو به عفت با تحکم گفت: «نری چغلی اینا رو بکنی، ها!» و مشغول کارش شد.

به رعنا چشم خواباندم. دستی به عمو بهار تکان دادیم و به سمت کلاس راه افتادیم. عفت دنبال ما راه افتاد. محلش نگذاشتیم. دست‌بردار نبود. نزدیک شد و گفت: «خانم

ناظم بهم گفته تو حضور و غیاب بچه‌ها بهش کمک کنم،  
زود برید سر کلاس ...»

با بی‌محلی، از او فاصله گرفتیم. رعنا که کفری شده بود،  
گردن بالا کشید و گفت: «دختره‌ی اکبیری واسه یه نمره  
انضباط همه رو می‌فروشه ... انگار مدرسه بُن‌جاق مادر  
بی‌جل و جهاز یا ارث نداشته‌ی بابای بی‌گور و کفنش ...»  
دم در دفتر آقا کاظم ما را دید و سرمان داد کشید.  
حنایش برای ما رنگی نداشت؛ نماندیم و بی‌جروبحث سر  
کلاس رفتیم.

در این چند هفته که کفچه دهان به سر کلاس ادبیات  
می‌آمد، آن ساعت، برای ما زنگ اوقات فراغت شده بود.  
پنج‌شنبه اول صبح موقع رفتن به کلاس، در تابلوی  
اعلانات زده بودن "کلاس داستان‌نویسی استاد فرامرزی"  
... با رعنا کلی به کلاسی که می‌خواست برگزار کند،  
خندیدم.

رعنا از خنده که ایستاد گفت: «فردا کارگاه شعر و کلاس  
نمایش هم برگزار می‌کنه آقای استاد ...»

- لابد بعدش می‌ره سراغ کلاس ژیمناستیک و رزمی ...

سر کلاس نشسته بودیم که کفچه دهان با کاغذهای  
زیربغل سر کلاس آمد. هنوز وسط خاطراتش، در میان

بهت عفت و لوندی نسترن بود که کسی با لگد به در زد. در با صدای مهیبی تا آخر باز شد و خانمی کوتاه قد با پوست سبزه و بینی پهن، فریاد زنان وارد کلاس شد. کفچه دهان با دیدن زن بلند شد و سر جایش میخکوب شد. زن در یک چشم به هم زدن زیر چانه‌ی کفچه دهان رفت، سر فحش را کشید و سیلی محکمی زیر گوشش زد. صدای سیلی زن در کلاس که پیچید، یقه‌ی کفچه دهان را محکم گرفت و گفت: «کره خر با هزار التماس و دست‌بوسی کردم معلم، تا بیای تو این خراب شده با دختر بچه‌ها بریزی رو هم ... دو روز خونه رو رفت و روب نکردی یابو ورت داشت! می‌خوام صدسال سیاه "فهیمه سیرجونی"، سگ توله شو دنیا نیاره ... کج و کوله، تو به من مرد نیستی، اومدی دنبال دخترای مردم موس موس می‌کنی؟! ... راس می‌گی بیا من تر و خشک کن، چهل شبه انگار بابات کشتم، بهم پشت کردی ...»

کفچه دهان، مبهوت نگاه زن شده بود و ریق تکان خوردن نداشت. آقا کاظم نفس‌زنان در آستانه‌ی در ایستاده بود؛ ولی او هم جرئت نداشت به این میدان دعوا نزدیک شود. عمو بهار از کنار آقا کاظم عبور کرد، جلو آمد و به زن گفت: «جلو بچه‌ها قباحت داره!»

زن سبزه رو که هنوز یقه‌ی کفچه دهان را گرفته بود، صدایش را بالا برد: «دستم به اون دختر گیس بریده که دستش<sup>۱</sup> تو دستات گرفتی برسه، جِرش می‌دم...»

زنک که دیگر کاری نداشت، کفچه دهان را به دنبال خود کشید. با گریبان در مشتم، از کنار آقا کاظم عبور کرد و با عصبانیت گفت: «زنیکه هَوَل بزن کنار...»

همهمه در کلاس پیچید. آقا کاظم فریاد کشید: «ساکت!» و رفت. عمو بهار رو به عفت خبرکش کرد و گفت: «آتیش بیار معرکه!» عفت خبرکش بی‌اعتنا به عمو بهار، از جایش بلند شد و برگه‌های کفچه دهان را یک دسته کرد، از کلاس خارج شد و بلند فریاد زد: «خانم...»

رعدا با چشم عفت خبرکش را دنبال کرد و گفت: «کار خودش<sup>۲</sup> کرد!»

نسترن پینوکیو که هاج‌وواج دعوا شده بود، سر در لاکش فرو برد و از جایش جُم نمی‌خورد. عمو بهار نگاهی به نسترن انداخت، دماغ بالا گرفت و از کلاس بیرون رفت.

زنگ تفریح که خورد، عفت خبرکش برگه‌ی کلاس داستان نویسی را از روی تابلوی اعلانات کند و در سطل زباله انداخت. آن روز جز پچ‌پچ در گوش و خنده‌های یواشکی کسی چیزی از معلم و شاگرد ندید.

و آن سال، با چند معلم جورواجور ادبیات فارغ‌التحصیل شدیم. سال که تمام شد، آقا کاظم هنوز شوهر پیدا نکرده، به خارج نرفته بود و با این و آن لاف برادر خواندگی می‌زد. عفت خبرکش بر سر علی پخمه فریاد می‌کشید. نسترن پینوکیو با افشین پپه زیر طاقی لب‌ولوچه می‌گرفت. عمو بهار بازنشسته شد. من و رعنا هر دو داستان‌هایمان را در در مجله‌ی ادبی چاپ کردیم. پیش‌بینی داداش سهراب درست از آب درآمد، هیچ کس نور لامپ دکه‌ی بوف کور را روشن ندید و همه‌ی شهر فراموش کردند خانم آقای کفچه دهان کارمند شهرداری بوده است.







## مستر دومینو

با یاد "مستر دومینو"، وقت و بی وقت سرخوش و بذله گو می شدم. پدر که می شنید، هیچ نمی گفت؛ گوش به من می سپرد؛ از خنده ریشه می رفت و گاهی در میان پوزخندش می گفت: «امان از دست توُ مستر دومینو ...» اما مادر، میان حرفم می پرید، ابرو درهم می کشید و می گفت: «اولاد پیغمبرُ مسخره نکن، مگه نشنیدی مسخره گر سخت کیفر می شود!» اهل محل با شنیدن وصف سید، دو دسته می شدند. اکثریت قریب به اتفاق، راه پدر در پیش می گرفتند و اقلیت انگشت شمار به راه مادر می رفتند. برای اکثریت واقع بین و اقلیت خرافه پرست لازم به توصیف نبود، ناگفته پیدا بود، سیدِ ریق درآمده با چشمانِ چَپ چَسِ ورقلمبیده، ابروانِ پُرپشتِ وسمه کشیده و موهای کم رَمقِ حنا بسته، داعیه‌ی جوانمردی و پهلوانی داشت. او که با هیچ آبی نمی خیسید، سرسودازده‌اش از منطق و خرد تهی و از کودنی و سفاهت پُر شده بود. مالیخولیایش که عود می کرد، با فکری توهم زده، جهان را از دریچه‌ی دیدِ پیامبرانِ صاحب کتاب و پهلوانانِ گوش شکسته نظاره می کرد؛ اما به واقع زاویه‌ی دیدش رو به افقی از تفرعن، نوچه‌گری و لات پرستی، باز و تنظیم شده بود.

مردکِ دَنگ و دیوانه روحانی و پهلوان و جوان مرد نبود؛ بازیگر و فیلم‌نامه‌نویس هم نبود؛ ولی نقشش را با فیلم‌نامه‌ای نانوشته بر هر پرده به استادی بازی می‌کرد. زمان اجرای نمایشش با مُلابازی به جلد انبیا می‌رفت؛ تسبیح می‌چرخاند و لب می‌جنباند؛ غیه‌کشان با آبروی درهم‌کشیده و آژنگ به پیشانی انداخته، نقش جاهل‌ها را چنان بازی می‌کرد که دوست سی ساله‌اش را در صحتِ اجرای نمایشش به شبهه می‌انداخت.

شترمرغ قصه‌ی ما که نه بار می‌برد و نه می‌پرید، با همین حالات و خیالات، گمان می‌کرد دیگران از تجربه‌ی زندگی پُر فرازونشیش عاجز هستند. البته بی‌جهت هم فکر نمی‌کرد، چون زندگی بی‌برکتش، عین تاریخ معاصر مملکت ما به دو بخش پیش و پس از انقلاب تقسیم می‌شد.

در بخشِ پیش از انقلابِ زندگی‌اش که دورانی آکنده از نکبت و حقارت بود، خاطره‌ی چندانی برای روایت نداشت؛ ولی بر کسی پوشیده نبود که او با شیرین‌کاری شش سال دبستان را ده ساله تمام کرده بود. دو سال خدمت سربازی را پس از پنج سال لودگی و بی‌انضباطی، با اثباتِ شاه دوستی و بوسیدنِ دست تیمسار در صفِ صبحگاه پادگان به اتمام رسانده بود. در زیر ردای دین، به جای یک سر و یک بالین، هفت همسر آس‌ولاش کرده و به نیش کشیده بود. شغل سابقش هم بماند که چگونه

بارها با فریادِ "جاوید شاه" از چار دیواریِ بازداشتگاه کلانتری محل، به آن سبب رهایی یافته بود.

آب به دست "شمر" که افتاد، سید از همه چیز برگشت. یک شبه شاه دوستی را بوسید و دو دستی راه و نام امام را چسبید. به اسم جدش و با دستِ آخوند نباتی محل، یک قبضه ریش گذاشت تا طیب و طاهر شود. تزکیه که شد با پشت دولتی و مُشتِ مردمی، چماق به دست پاشنه‌ی درِ مسجد را از جا کند و به جای خبرچینیِ شهربانی و جاسوسی ساواک، نَسَقِ چی و پاتوق دار کمیت‌های انقلاب اسلامی شد.

سید پاکش ضعیف‌گش که تا دیروز کشیکِ درِ نجیب‌خانه را می‌کشید، امروز به حکم امام جماعت، با آقاپوری و بی‌چشم‌ورویی، دارودیزی "خدیجه خبرکش"، "فاطمه آره" و "زینب پاچه ورمالیده" را به آتش کشید. با تبدیل به احسن کردنِ متصرفه‌اش، بی‌وقف و قبض آن‌جا را حسینیه و پایگاه مقاومت کرد. لوله‌نگ‌دار آن‌جا که شد، دیگر لحاف‌کش کسی نبود. البته آقای خود هم نبود؛ سگِ زنجیریِ آخوندی شده که دندان‌هایش را شمردن بود.

شور مردم که از انقلاب فرو نشست، او هنوز عادت گذشت در سر داشت؛ به جای جقه‌ی همایونی به عمامه و نعلین آقا قسم می‌خورد. به عوض بازی شاه و وزیر در قهوه‌خانه، دعای کمیل و

فرج و نُدبه در خانه برگزار می‌کرد. و در آخر نمایشش، سبیل  
آویزان بر لبش را از ته تراشید؛ خط ریش چکمه‌ایش را به چپه‌ی  
ریشش متصل نمود و به ضربِ مُهرِ گلی بر پوستِ پیشانی‌اش پینه  
انداخت.

به‌جز آن‌چه از این و آن شنیده بودم، بارها به چشم خود  
می‌دیدم مستر دومینو روی سکوی سنگی در حسینیه لم می‌داد  
و بر خشتک شلوارِ کتانیِ گشادِ سبزرنگ که بر باسنِ چلوزیده‌اش  
زار می‌زد، یک وری می‌نشست. دهان کج می‌کرد و با نفسی که  
از لای دهان سگ مرده خارج می‌شد، به اسم امر به معروف و  
نهی از مُنکر، ندای اسلام را در کرنای دوستی از ولایت می‌دمید  
و با استخوانِ پاچه‌ی سگ مرده بر طبلِ بیزاری از بهائیت،  
صهیونیست و کمونیست می‌کوبید.

پهلوان پنبه‌ی قصه‌ی ما که با غوغاسالاری می‌خواست کلاهی  
تتری از نمد انقلاب بر کله‌ی پوکش بگذارد، از مبارزه با استکبار  
و مجاهدت در برابر طاغوت حکایت‌های ساختگی داشت. برای  
ساختن قهرمانی پوشالی از خود، بی‌انضباطی، مردم‌آزاری و  
مسئولیت‌ناپذیری را چماقی گران بر سر سلطنت و هم‌پیمان‌های  
غربی‌اش قرار داده بود تا در زلِ آفتاب و تیغ سرما، تعریفی  
درخورِ گفتن داشته باشد.

وجه تسمیه‌ی مستر دومینو برگرفته از داستان بلند دوره خدمت سربازی این پیر خرفت بود. او که خود را یک نظامی کارکشته می‌پنداشت، در یکی از حکایات مهیج زمان خدمت سربازیش ادعا می‌کرد، با یک چک پنج افسر آمریکایی را که در کنار هم ایستاده بودند مثل مهره‌های بازی دومینو، نقش بر زمین کرده است؛ و با این تصور حکم می‌کرد، ضرب سیلی‌اش مهیب‌تر از ضربه‌ی "علی ابن ابیطالب" بر فرق سر پهلوان نامی عرب "عمر ابن عبدود" بوده و از صدر اسلام تاکنون کسی افتخار زدن چنین ضربه‌ای را کسب نکرده تا با آن بُت کفر و دیو امپریالیسم را بشکند و به زانو درآورد.

"عمو غلام" که از خوبان محل و هم‌سن‌وسال مستر دومینو بود، در وا کردن مشت نامردها نظیر نداشت؛ گاهی که این پیر کودن را بر منبر سنگی در حسینیه می‌دید، با ریزه‌خوانی صورتش برمی‌افروخت؛ رخ در رخس که می‌شد به تندی پاشنه‌ی دهان می‌کشید و می‌گفت: «سید ناسید، پیش من آدای تنگا رو در نیاز بعد از هفت کره زاییدن ادعای بکارت نکن! تو لته‌ی حیض میون پای دذری‌ها، از کی تا حالا انقلابی شدی؟! مردک آدم فروش تو که همه فعالیتات ضد انقلابی بود ...»

مستر دومینو که دستش پیش عمو غلام رو بود، بور و سایه ترس، با لبخند خشکیده بر لب، سر قدم می‌ساخت تا حرف عمو

غلام را دُم ببرد. به او که می‌رسید، دستش را با فروتنی می‌گرفت و به گوشه‌ای می‌بُرد.

آن بار را خوب به یاد دارم که مستر دومینو با دیدن عمو غلام، بر جای خود دُم سیخ شده بود. مستر دومینو که رفت، با زیرکی عمو غلام را در کمر کوچه به دام سؤال‌هایم انداختم. عمو با نگاهش لبخندی به من زد. سری تکان داد و گفت: «جون داداش واست بگه تو هیروویر انقلاب این سگِ حَسَنِ دَله با کمک داداش بلبله گوشش که قبلنا بچه‌ی "منصور چل" بود، می‌رَف از روستاهای اطراف، دهاتی‌های از خدا بی‌خبرُ جاروکشِ شاهِ واسه سرکوب بچه‌های انقلابی جمع می‌کرد. دُرُس همون روزی که شاه رَف، یکی از بچه‌ها که از دستش زله شده بود با ماشین زیرش گرفت. یه مدت که تو بیمارستان بستری بود، بعدش هم مُدّتا آفتابی نشد. آبا که از آسیاب اُفتاد، مجاهد روز شنبه ادعا کرد، تو درگیری با گاردیا زخمی شده و خودشُ جانباز انقلاب جا زد! خلاصه بگم، طرف خَرشُ که با کمکِ آخوندا سوار شد، درِ کمیته ترقه درمی‌کردُ با رعبُ وحشت، جوونا رو به خاطر پوشیدنِ شلوارِ جینُ پیره‌نِ آسینِ کوتاه، زیر آخیه می‌کشید...»

عمو غلام از گفتن خسته که می‌شد، دستی به چانه‌ی پِهِن تراشیده‌اش می‌کشید، نفسی چاق می‌کرد و ادامه می‌داد: «آره داداش، قبلنا این سیدِ جد به‌کمرزده با کون ناپاک به راه بابا



کوهی می‌رفت، هیچ دره‌ای نبود که آ خودش اثری به جا نذاره. بعدش با گُربزی خالکوبی تاج روی بازوش سوزوند و پیشونی‌بند "جانم فدای رهبر" به چسنگش بست. مردک نون به نرخ روزخور، همون موقع که اسباب جاهلی برچیده شد "شعبون بی‌مخ" فرار کرد، اون هم به زیر بیرق "طیب" رف. طیب که خیلی وقت پیش تو دادگاه نظامی نتونسته بود، شاه‌خواهی‌شو با لیلاجی خالکوبی روی سینه‌اش اثبات کنه، با اعدامش "خر" زمان شد تا برگ برنش دست نوچه‌هاش که برادر پاسدار شده بودن بیفته. حرف‌ها اگه باور نداری از "ظفر خان" بپرس ...

حرف‌های او را باور داشتیم؛ ولی مدت‌ها پی "دایی ظفر" می‌گشتم تا از زبان ایشان ناگفته‌های عمو غلام را بشنوم. دایی ظفر را پیدا نکرده از منبر مستر دومینو تکان نمی‌خوردم و کلام‌به‌کلام گفته‌های او را به ذهن می‌سپردم، به آن امید که با بیان خاطراتش محفل دوستان را گرم و خندان سازم.

مستر دومینو که سخن‌وری بی‌همتا بود برای آن‌ها که دو گوش مُفت داشتند، با زبان خوش خطوخالِ درازش قصه‌های بلند در آستین می‌پروراند. او که از دور بر هر کاری دستی بر آتش داشت، هرزگاهی با هزار خدعه‌ونیرنگ چند پیشکسوت را به سالن تمرین کشتی می‌کشاند تا آن‌ها را شاهدهی بر دلآوری‌هایش بگیرد. عمو قصه‌گو نفسش گرم که می‌شد، به روی

پنجه می‌رفت، در کنار گود نگاهی به پیشکسوتان همراهش می‌انداخت و با چشمان قیچ از آن‌ها توقع داشت روایت دروغینش را تأیید کنند. بچه‌ها که خود گردُ خاکِ تشک خورده بودند، پای نقالی او با عرق خشکیده بر پیشانی و نیش باز به پیچ‌پیچ می‌نشستند.

مستر دومینو در میان پوزخند بچه‌ها و بزرگ‌ترها در کنار گود، تمرین با چند ورزشکار تازه‌کار و نوپا را چنان به تصویر می‌کشید که نبردِ رستم با آکوان دیو هم آن قدر هیجان نداشت. شرکت در مسابقه‌ی سه‌جانبه‌ی آبادان که از افتتاحیه آن مسابقه به اندازه المپیک تابستانی "مونبخ" عکس گرفته بود، برای ما از همه جالب‌تر بود. او که در آن رقابت، کشتی اول را با لُنگ انداخته به حریفِ گمنامی از دهستان "چَم خَلَف عیسی" از توابع بخش "هندیجان" با نتیجه‌ی ضربه‌ی فنی دو دستی واگذار کرده بود، با جرزی از باختِ مفتضحانه‌اش در مقابل "جاسمِ قنواتی" جاشوی زحمتکشِ لاغراندام و سیه‌چَرده، چنین واسرنگ درمی‌آورد: «شک ندارم حریفم دوپینگی بود. اَکویت واسش ماده نیروزا آورده بودن قبل مسابقه تزریق کنه؛ همین که نبود! یارو سیاسنبو خیلی چَغِر و بَدبدن بود و با بدن وازلین زده‌ش، مَثِ ماهی تو دستم لیز می‌خورد. تیرِ خلاصُ اون داور بی‌مروت ساواکیش زد. همه دیدن دستِ بازنده‌ی میدونُ که من مُهر

تُشکش کرده بودم، بالا بردا البته منم که کم نیاوردم، وسط  
تُشک چَپری خوابوندم بیخ گوش داورِ نامسلمونِ آرمینیش که  
مَسُ پاتیل بودا داورِ نقش زمین که شد، ده دقیق با آژانا سرساخت  
شدم تا تونستن قپونی‌ام کننُ از اون جا بیرونم ببرن. به ولای علی  
به خاطر همون چَک سه ماه تو زندون سازمان امنیت آب خنک  
خوردم ...»

عموگلام با شنیدنِ این حکایت از من سگرمه درهم کرد، با  
پوزخند گفت: «پای دروغ لنگه! عامو این مرتیکه، چَکُ  
سیلی‌زدنش خیالی‌اه و با چشای چَپش دچار توهم شده! مگه  
نشنیدی: «خویشتن را بزرگ پنداری، راست گفتند یک دو بیند  
لوچ/زود بینی شکسته پیشانی، تو که بازی بسر گنی با قوچ ...»  
شنوند باید عاقل باشه! اون نَسناس تو تموم عمرش، تو یه پارچ  
استیل نگوزیده و تشتکِ پپسی کولا دشت نکرده، اُونوخت تو  
می‌گی با میدون‌داری، جامُ مدال آورده و با سیلیُ مُشتای  
مردافکنش یکه بزنی میونِ گود بوده؟! تو این پنجاه ساله که من  
این الدنگُ می‌شناسم، هیچکی موی زیر بغلشُ با دست بالا برده  
تو دست داور به نشونه‌ی پیروزی در مقابل حریفش ندیده! حالا  
من موندم این شجاع‌الدوله‌ی لانتوری که هم‌وزنِ یه کسیه  
سیمانِ با چه رویی اُومده مَثِ مارگیرای کنار گود واسه بچه‌ها  
معرکه می‌گیره قصه اُ دلاوریا و پهلوونیاش می‌گه! برو به رفیقات

بگو این مگس سر گه اگه کل زورش می زد سه شب سه روز با یه پشه کشتی می گرف جخت یه پاشو لنگ نمی کرد! شناسنامه ورزشی این یه پیاله مس که شن ماسه ته جیبش می کرد تا عین بادبادک کاغذی باد نبردش، پیش عاموته! تموم افتخارات ورزشی آقا فزرتی خلاصه می شه به گوشه که لای دوزاری گذاشته و شکونده؛ و یه عکسی که با "یوری شاهمرادف" روس "دیوید شولتز" آمریکایی اونم با هزار التماس دست بوسی چاکرم، مخلصم گرفته. نشون به اون نشون عکس هم قاب کرده ته اتاق پذیراییش که به بچه ورزشیا بگه منم بله! اما تا بچه هیئتیا می آن خونهش قاب آ رو میخ ورمی داره، عکس "خمینی" و "خامنه ای" جاش می زنه شعار "مرگ بر آمریکا" و "مرگ بر شورویش" بلند می شه.»

عمو غلام که از دروغ مستر دومینو و نقل قول من برآشفته بود، به اینجای تعریفش که رسید، با زبان آخته شمر جلودارش نبود؛ می خواست آن قدر بگوید تا خالی شود، برای همین نگاه عاقل اندر سفیه به من انداخت و ادامه داد: «پسر تو چقد ساده ای که مَزخرفات این خارخشتکی باور کردی! مرتیکه ی لچر فکر می کنه هر کی دست پاش کبره بسته و سرش رشک گذاشته، زور همه رو داره. واسه همین، این پنتی با لیوگی پُر پاچه ی کیفیل گرفته می زف لب خزینه، تا دیگران از خودش با ترس فراری بده. اینو از

عموت بشنو، این شیت دیوونه تو عالم جاهلی، فقط کنار میدون زر می‌زدُ به روز نبرد با یه پخِ مَثِ پیل گرمابه به لوله‌ین می‌رف؛ اما تا دو نفر دورُ ورش می‌دید، یابو ورش می‌داشتُ دست به یخه خلق‌الله می‌شد. خداییش این بی‌ریخت تو هیچی وارد نبود، تو عالم نامردی خیلی حالیش بود؛ می‌دونی اون وختی که از نوردبوم نارفیکاش بالا می‌رفتُ به حساب لاتای دورُ ورش دعوا می‌کرد، تا آخر به پاشون نمی‌موندُ تو لب هیره دستشونُ تو حنا می‌داشتُ بهشون پشتِ پا می‌زد. از قدیم گفتن: «دیوونه به‌کار خود هشیار!» این نامرد در کمالِ عقل خودشُ به دیوونگی می‌زنه! واسه همینه که بزرگان گفتن: «دیوانه‌ای که می‌رمد از سنگ کودکان/ بیرون گنش ز شهر که کامل عیار نیست ...»

عمو غلام که خودش را خالی کرد، سر در پیش گذاشت تا برود. می‌دانستم داستانش ادامه دارد و برمی‌گردد؛ ولی نرفته دلتنگش می‌شدم. او که جز راست بر زبان نمی‌آورد، روایاتش هم دل‌زدگی و خستگی نداشت؛ اما پامنبری‌های مستر دومینو با لب‌ولوچه و چش‌وچال کج و لحن مَشدی، شنیدنی‌تر بود. او که بارها حکایات زندان رفتنش را برایم تعریف کرده بود، درخلوت، سَرِ حرف به آن خاطرات باز می‌کرد و می‌گفت: «زَمونِ "شاه ملعون" ما جوونُ یکه بزن بودیمُ با "آقا ناصر" کف خیابون پوزه‌ی قلدرهاشُ به خاک مالیدیمُ به خاطرش با دیوار حبس می‌کشیدیم.

"تیمور دس دراز"، "عیدی خَرگش"، "رحیم سُم‌طلا" ... و خیلی از لوطی‌های شناسنامه‌دار افتخار هم‌بندی‌مو داشتنْ آفتابه‌مو آب می‌کردن ... ولی حالا که منْ آقا ناصر آردامونْ بیختیمُ ال‌کمونْ آویختیم، سرمون تو کار خودمون و کوچیکی مردم می‌کنیم، جوجه‌قرتیا شاه‌پر درآوردن ...»

اما من هیچ‌گاه خاطرات مستر دومینو را که با "ناصر توخالی" و گنده‌لات‌ها حبس کشیده بود، برای عمو‌غلام بازگو نکردم، چون بارها از او راجع به ناجونمردی‌های مستر دومینو و رفیق شنیده بودم: «عامو جون آلسْ دگش بی‌کشمکش نمی‌شه! دُرسته لات‌بازی مایه‌ش شر، بی‌شرفی، بی‌آبرویی ولی گردن‌کلفتی که می‌خواد با لات‌بازی اسم دَرگنه، باید جنگی باشه، با دیوار حبس بکشه، سفره‌دارْ دست به جیبْ اهل بخیه باشه، نه مَثِ یالانچی پهلوونِ قصه‌ی مادربرزگا از پسِ پرده، دعوا، حبسْ سفره‌داری جاها رو تعریف کنه و ناصر توخالی خیکی که قدم پشت قدم چسْ گوزش به‌راهه رو شاهد دل‌وریش بگیره! به روباهه گفتن شاهدت کیه، گف: ناصر توخالی ... مخلصِ کلوم رفیقِ کرکْ پشم ریختت با رفیق گنده‌بگش تو حرفِ اولِ الفبای لوطی‌گری موندنْ با نوکری شاهِ پوشالیْ آخوندِ کشکی، از اربابی زمین سوختنشْ یاد گرفتنْ از جاهلی پاشنه‌کشِ حلبی‌شو تو جیب دارن! اینو از عموت برادروارانه بشنو حالا که سر پیری این لاشخورِ گرُ پیس از

در فروتنی وارد می‌شه، از بزرگی مرام مسلکش نیست! این روباه پیر با نیش کشیده و پشم پیلی ریخته، به اقتضای سنش همچین زبون می‌ریزه و گرنه آبخُ پیدا کنه شناگره خوبی‌اه. آره برادر گاهی مردم بد قضاوت نمی‌کنن. شک نکن دستشُ خوندن که صد تا داستانُ هزار تا لقب بهش دادنُ در موردش می‌گن:

«سگان از ناتوانی مهربانند...»

عمو غلام درست می‌گفت. ثمره‌ی چند سال کپنک‌پوشیِ مستر دومینو کسبِ القابی بود که در محل به آنها شناخته می‌شد. "میرزا قشمشم"، "عمو قصه‌گو"، "چش وزغی"، "آقا مو هویچ"، "پنشتا تا یه چکی"، "سگِ پاچه‌گیر"، "مالیده باسن"، "سید چش چپه" از جمله کُنیه‌های بودند که به مناسبت‌هایی در مقام کارهای ناشایست و ترکیبِ بدِ او توسطِ اهلِ محل، در وصفش وضع شده بود. بچه محل‌ها به این اسامی بسنده نکرده و تصنیف معروفِ "مستر دومینو" را با لحنِ دمِ گاراژی، در کوچه و خیابان، این‌طور زمزمه می‌کردند: «مستر دومینو، مرد آلکی / مستر دومینو، لاتِ دولتی / مستر دومینو، پنشتا یه چکی / مستر دومینو، کشکِ مذهبی / مستر دومینو، موی هویچی / مستر دومینو، با چشِ چپی / مستر دومینو، چش وزغی / مستر دومینو، شلوارِ بگی / مستر دومینو، سگِ پاچه‌گیر / مستر دومینو، لات پرستِ پیر / مستر دومینو، ضعیفِ چز تیر / مستر دومینو مالیده

باسن/ مستر دومینو با سر رَف تو آن/ مستر دومینو گِرِف هفتا  
زن/ مستر دومینو، میرزا قشَمَشَم ...»

مستر دومینو فقط روایت نمی‌کرد. او آمیز قشَمَشَمی بود که هیچ کاغذی ارزش نوشتن خاطراتش و هیچ ناشری تاب‌وتوان چاپ اثرش را نداشت؛ اما آق میرزا با شش کلاس اکابر برای رسیدن به نام و نان دست‌بردار نبود! او که زیر قبای فرهنگ، خر پیرش را افسار رنگی انداخت، با قلم پُر از غرض و مَرَضش تحریریه در چند روزنامه‌ی وابسته به دولت شد، تا در پاورقی‌هایش با اسنادِ ساختگی و زبان آخوندی به جنگ کاپیتالیست و کمونیست برود.

چماقدار قلمی در ادامه‌ی کارهای ضدفرهنگی‌اش با چند عکس زیر نوشته که از هر ننه قمری با التماس به دست می‌آورد، کتابی در چند جلد با نام "با پهلوانان" تالیف کرده و هر بار با زور سرنیزه برای چاپ به ناشر می‌سپرد. او در آن کتاب با أسطوره‌سازی از پهلوانانِ نامی پایتخت، زندگی اُجامر و اُباشی را که به تعبیر خودش بوسه بر طناب دار زده و یا در کنار جوی آب در فلاکت مرده بودند، با ته مایه‌ای از خنده برای خواننده به تصویر می‌کشید.

آمیرزا به‌جز در روایات و حکایات شفاهی و کتبی، به تصورش در علوم اجتماعی و انسان‌شناسی سرآمد و صاحب‌نظر بود. او که



نظریات خود را جهان‌شمول می‌پنداشت، برای گروه‌های انسانی تقسیمات زیادی قائل بود و آن‌ها را با کمک منطق سفیهانه و غیرعلمی‌اش از هم تفکیک می‌کرد. در یکی از این تقسیم‌بندی‌ها او انسان‌ها را به دو گروه شهری و روستایی تقسیم می‌نمود. ماحصل اندیشه‌ی غیراخلاقی‌اش احصا پدر و مادر واجب الخُمسش در طبقه‌ی نجیب‌زادگان شهر با یک کرور خدم‌وحشم و چاروا و دواب بود؛ و با بستن چشم بر این واقعیت که آن دو خود زاده‌ی روستا بودند، بقیه‌ی مردم را با زبان پُرمتلکش، با شعرِ "دِه مرو، دِه مرد را احمق کند"، دهاتی و بی‌فرهنگ قلمداد می‌کرد.

در ادامه‌ی استدلال پا در هوایش او با جعل و تزویر ادعا داشت که علمای طراز اول شهر از محضرِ مادرش که حافظ کُل قرآن بوده شاگردی نموده‌اند و در آخر با نَسبِ از خر جَسْتِه، شجره‌نامه‌ای ساختگی برای خود دست‌وپا کرده و گورِ پدربزرگش را در گورستان قدیمی شهر در کنارِ سایر مستنداتِ جعلی‌اش، دلیلی محکم برای اثباتِ دانش، سیادت و مدنیّتِ خود و خانواده‌اش قرار داده بود.

عمو غلام با شنیدنِ این مُهملات، در جمعِ دوستان، پته‌ی پُر از دروغ‌ودونگ مستر دومینو را روی آب می‌ریخت و می‌گفت: «هه! این سیّدِ دوشوخه، باباش از بی‌خری سوار چینه می‌شد آرزو به

دل مونده بود سیر دلش کباب بخوره، اسبُ چارپا و کُلفتُ چاکر این گدای واجبُ صدقه کجا بود؟! از جوونیای مادرش اینو شنیدم که تو خونه‌ی آسید محمدطاهرِ مکتب‌دار، خونه شاگرد بوده و از آسید، عمِ جزوی یاد می‌گیره. مکتب‌دارِ پیر، در نبود زنش که به مکه مشرف شده بود، صیغه‌ی سه ماهه‌ی مُلاباجی می‌خونه. حاج خانم که از زیارت می‌آد، هوش بی‌انقضای مدتِ مُتعه، از منزل بیرون می‌ندازه. اینم نگفتم که مرحومِ أبوی خدابیامر از پدرِ مرحومش شنیده، اون وختا که پدرِ بزرگِ مستر دومینو برا خرید قند و شکر از ده به شهر اُومده بود، تو راسته‌ی قندفروشا نفسش می‌گیره و در دم تموم می‌کنه؛ مردم تکلیف‌شون با دفن کردنِ میتِ رو زمین مونده تو قبرستون خریداری شده‌ی حاج عبدالجبار بزاز ادا می‌کنن ... اما اون نسب‌نامه‌ای که این سید سَقیمُ نَسب بهش افتخار می‌کنه، سندِ مجعولی که با ده تا حلقه‌ی مفقوده اُ رو شجره‌نامه‌ی خطی میر ابوترابِ سراج، نسخه‌برداری کرده ...»

مستر دومینو تنها به تقسیم‌بندی‌های خودخواهانه برای جدایی نوع بشر از هم اکتفا نمی‌کرد؛ او با تفکیک جنسیتی میان مرد و زن، خود را بی‌نیاز از زنان نشان می‌داد؛ و برای نشان دادن وجود تو خالی‌اش در قالب جنس برتر، با بی‌حیایی و هرزه‌دهنی شعرِ "زنان را ستایی ..." را زمزمه و در هر جمعی نفرتش را از زنان

چنین بلغور می‌کرد: «عقل صد تا لچک به سر قدِ یه آرزن نیس!»؛ اما اوج تنفر مستر دومینو از جنس لطیف، زمان تولدِ دخترِ کوچکش از هفتمین زنش بود. او با نذرِ گوسفند در صحن امامزاده، به نیتِ مرگِ آن دختر، جلوه‌ای زشت از عصبیت جاهلیِ پاک‌نشده‌ی ضمیر ناخودآگاهش را به منصه‌ی ظهور نشانده بود.

سال‌ها بعد از آن واقعه‌ی تلخ، عمو غلام با یادآوری از کارِ این ناپدر، چشمانش پُر از اشک می‌شد و با بغض و ناسزا می‌گفت: «بی‌شرفِ ضعیفِ چِزون!» سپس چهره‌اش را دگرگون می‌کرد و با پوزخند ادامه می‌داد: «اما دمِ دخترش گرم تا استخون ترکوند با لوندیِ دریدگی با صد تا جوونِ ضدانقلابِ زیر طاقی رکاب زُد انتقام نذرِ بابای دو سر قافشُ ازش گرفتُ تو سرُ همسر سکه‌ی یه پولش کرد. آخه می‌دونی آدم باید یه جایی پس بده! اون سگِ پاچه‌گیر درِ فاحشه‌خونه، صد تا زن بی‌سرپرستُ با دوزُ کلک به فساد کشوندُ از قِبَل اون ضعیفه‌ها سال‌ها نون خورد. اون وختی که با ادعای بزرگ مَنشی واسه زنِ زندگی دست بالا می‌زدُ با یه زن فراریِ یا آب توبه‌ای، به دفترخونه‌ی ازدواجُ طلاق می‌رف؛ سردفتر تو آوردنِ دفترِ طلاق یا نکاح دو به شک می‌شد که کدوم دفتر رو بیاره، و اصلُ بر آوردنِ دفترِ طلاق می‌داشت ...»

مستر دومینو در اثنای این طلاق‌ها مرتکب قتلِ پسر شیرخوارش شده بود. او در نبودِ مادرِ مطلقه‌ای که شیر در سینه‌اش آماسیده بود، با خوراندن آب ماست به نوزادِ گرفته از سینه‌ی مادر، سبب تلفِ آن طفلِ معصوم شده بود. مسبب قتلِ بچه با افتخار، فرزندِ شیرخوارش را در لایِ گورِ پدربزرگش چپاند. پنبه‌ی پوسیده‌ی لحافِ پدری خود که بر باد داد، بالای قبرش، "رؤله رود" خواند و با نوحه‌ی لالاییِ "علی اصغر" برایش شامِ غریبان گرفت.

عمو غلام که استاد شعر و ادب بود، با گفتن این خاطره، بیتِ "طفل را گر نان دهی بر جای شیر/ طفل مسکین را از آن نان مرده گیر" را با خنده بر زبان جاری می‌کرد و ادامه می‌داد: «خاک برایش خبر نبره، اون طفلِ بی‌گناه که حالا "علی اصغر" مظلوم شده، اگه نمی‌مُرد، از همچین ننه بابایی "علی اکبر" رشیدُ دلیر نمی‌شد! چون به دروغ نگفتن: «هست مامات اسب و بابا خر/ تو مشو تر چو خوانمت آستر!»

داستانِ ماندنِ آخرین زنش، قصه‌ی وفاداری و عشق نبود. حکایتِ زنِ بی‌نوایی بود که با نیم‌خوردگی از فرّاشِ چندگانه‌ی هموطنی عرب، سر به غربت گذاشته و برای یک لقمه نان پیشِ چنین ناهمسری سَرِ خَم کرده بود. مستر دومینو که با اتکا به اندیشه‌ی نژادپرستانه خود را زاده‌ی بطنِ شاه‌دختِ پارسی از تخمه‌ی عربی می‌دانست، با وجود اقرار به نسبِ تازی‌اش، به

حدیثِ نبویِ جعلی "من از عربم، عرب از من نیست"، استناد می‌کرد و از عرب تبری می‌جست. سیدِ قریشی از تبار پادشاهان کیانی، در گریز از واقعیت و در تنگنای تعصب، به زنِ جدیدش تلقین می‌کرد که به دیگران القا کند، شوهرِ پیشینش به او مَرَد نبوده و در زمانِ ازدواج دومش باکره مانده است. شنونده که داستان دروغینِ عدم نُعوظ از یک عرب را با آن قوه‌ی باه از زنِ نیم‌دارِ سید می‌شنید، به ریشِ نداشته‌ی پدر و پدربزرگ و هر چه بدترش می‌خندید و با تمسخر می‌گفت: «سَقْنَقُورِی کجا آید ز کافور...»

قصه‌ی زندگی مستر دومینو حکایتی تمام نشدنی از زبان عمو غلام بود؛ اما آن تعاریف من را راضی نمی‌کرد و مرا به هم‌کلامی دایی ظفر سوق می‌داد. بالاخره یک روز عصر قدم‌زنان به آرزویم رسیدم و دایی ظفر را بر سر کوچه با عمو غلام دیدم. عمو غلام تا من را دید، با نوک انگشت به شانه‌ی دایی ظفر زد، با گوشه‌ی ابرو من را هدف گرفت و با پوزخند گفت: «ظفر خان، این رفیق مون می‌گه مستر دومینو جوونیاش لوطی و اهل بخیه بوده؟»

جلو رفتم و سلام کردم. عمو غلام سلام کرد و دایی ظفر به من دست داد؛ بعد رو به سمت عمو غلام لب ترکاند: «تو عرقشُ بده، بد مستیش با من!» عمو غلام چانه‌اش گرم نشده بود که

"کیانوش" بچه‌محل و دوست گرمابه و گلستانم با ساک ورزشی  
آویزان بر شانۀ‌اش از آن سمت کوچۀ قدم تند کرد و با خنده  
گفت: «عامو تورو خدا، ما رو هم به مجلس مستر دومینو راه  
بدید!»

کیانوش به جمع ما که رسید، سلام کرد. عمو غلام با لبخند به  
کیانوش سر تکان داد و دایی ظفر به سمتش دست دراز کرد؛  
سپس دایی ظفر چانه بالا می‌کشید و حرفش را ادامه داد:  
«واحیرتا! ناجوونمرد و جوونمردی؟! البته که نامرد زند همیشه  
لاف مردی ... داداش می‌دونی فرق لوطی و نالوطی چیه؟!» دایی  
ظفر که منتظر جواب ما نبود، حرفش را دنبال گرفت: «آدم  
جوونمرد از بیماری، مرگ، فقر، عیب، نقص، اتهام، زندان،  
شکنجه، تنهایی، گمنامی ... نمی‌ترسه! با جنم، اهل خودنمایی  
نیسُ در وانفسا شجاعتش اثبات می‌کنه! اما آدم نامرد هیچی ندار،  
اهل تظاهر و با چُس نفسی ادعای همه‌چی داره؛ موقعی هم که  
تو در روز تنگ زرتش قَمصور بشه، مثِ گفتار تو سولاخ می‌ره  
«...»

عمو غلام دوباره دست بر شانۀ‌ی دایی ظفر گذاشت و میان  
کلامش دوید: «دمت گرم داشی! باهات موافقم. این جماعتِ  
گودنشین که دم از لوطی‌گری می‌زنن، چش ورن نمی‌دارن بهتر از  
خودشونُ ببینن. اینا از تخمُ ترکه‌ی شرابُ از طایفه‌ی اسمال

قربونن که این‌طور بند لیفه‌شون شُل. از جوونمردی فقط دهنشُ  
می‌آن! همشون با دهنِ بی‌چفتُ بس، تَن پرورُ دسیسه چین‌آن و  
تو فکرُ منطق مرغشون یه پا داره! همون "پهلوون اکبر" که این  
نامردِ ملائقطی ازش دم می‌زنه و در مدحش قلم فرسایی می‌کنه،  
رقیباشُ با ناجوونمردی از سر راهش برداشت تا پهلوون پایتخت  
بشه! حالا یکی نیس بهش بگه، آمیز قلمدونِ زیرتی تو که می‌گی  
پهلوونای پیזורی داستانات، با پرستاری از بیماریای وپایی می‌مُردن،  
تو چرا با مَرامِ بیمارپرستی، از مادرِ پیرِ بیمارت مراقبت نکردی، تا  
اون پیرزن تو خرابه‌ها نمیره؟! خُو معلومه، کسی که همیشه با مُف  
آویزون چمچه مالش براه باشه، از ترسِ جونش نمی‌تونه افتخارِ  
پرستاریِ مادرش پیرشُ داشته باشه ...»

عمو غلام به اینجای ماجرا که رسید نگاهمی به دایی ظفر انداخت  
تا درد دلِ روزمره‌ی خود را از زبان رفیقش بشنود. در سکوت  
جمع، کیانوش که خاطرات عمو غلام، دایی ظفر و مستر دومینو  
را از بر داشت، بند ساکش را شانه به شانه کرد و به عمو غلام  
گفت: «عامو، یادته داش مرتضی همیشه می‌گف: مستر دومینو  
عین شغالِ کرکُ پشم ریخته‌ی تابستون دیده اس ولی می‌ره تو  
پوستِ شیر نر!»

عمو غلام لُپ لُپ کیانوش را کشید و با تبسم گفت: «خدا  
داشی مونو بیامرزه که مَغزُ جونِ کلامُ گفته و زده به خال ...»

دایی ظفر که آماده‌ی گفتن بود، به عمو غلام مجال نداد و گفت: «یکی مَثِ داش مرتضی خدابامرز، تو جوونی باید بره زیر یه خروار خاک بخوابه اونوخت این کفتار پیر باید بمونه چنگُ دندون به این اُون نشون بده و در لونه‌اش زوزه بکشه.»

کیانوش ابرو درهم کشید و با زهرخند گفت: «قربون عظمت خدا بشم، چی می‌شد به جای خلق مستر دومینو، "خدا" یه جفت ککِ زبرورنگ یا یه دونه کنه‌ی ناقلا می‌آفرید! دانشمندا می‌گن بدون حشرات دنیا زیستش به خطر می‌افته؛ ولی خداییش دنیا بدون مستر دومینو و دوستاش بهشت نمی‌شه؟!»

عمو ظفر دست روی سر کیانوش کشید و گفت: «هه! شوخی خنده‌داری بود ولی چرا تقصیرارو گردن خدا می‌ندازی؟! لابد شنیدی: "از ماست که بر ماست!" زمونی که ماها زمام کار رو دست کسایی دادیم که با اسم خدا شروع کردن؛ اما مَثِ "دیو" راهشون کج بود و زبون آدمی حالیشون نبود، دنیا رو واسه خودمون جهنم کردیم! آره داداش، باید داستانشُ اُ اول بشنوی...»

دایی ظفر نفس عمیقی کشید و به زمین چشم دوخت. کیانوش از تکرار آن‌چه بارها شنیده و دوباره می‌خواست بشنود، خنده‌اش گرفت و چشم خواباند. به جوابش با لب گزه نگذاشتم تبسمم قهقهه شود تا مبادا از خنده‌ی من و دوستم دل نازکِ این دو



پیرمرد نازنین بشکند. با سکوت میدان را برای گفتن دایی ظفر و تاییدِ سرِ عمو غلام آماده کردیم و گوش و چشم به آن‌ها سپردیم.

دایی ظفر سر بلند کرد، با نگاه یار قدیمی‌اش دستی به سبیل‌های چخماقی‌اش کشید؛ به صورت من و کیانوش گذرا نگاه انداخت و دوباره گرم صحبت شد: «آره داداشای گلم، بذار از اول واستون بگم؛ درسته گفتن: جامعه آدم می‌سازه، ولی بیراه نگفتن: "مشت نمونه خرواره!" این لمپنی که من می‌شناسم، دوازده ماه سال تو دواخوری حریف نداشت تا خرتلاق می‌خورد؛ اما ده روز محرم‌الحرام، دهنش از آب شنگولی می‌بست زیر علمای که قاب عکس شاه بالاش بود به سینه می‌کوبید. طرف از بس جُون دُوس بود تو صفرالمُظفر آخونه تکون نمی‌خورد، غافل آ این که همه ماهی خطر داره؛ اما بدنامیش صفر داره. ربیع‌الاول که می‌شد به بهونه‌ی "عید بابا شجاع‌الدین" با چند تا لاتِ مردم‌آزار مَثِ خودش جلو خونه‌ی "کاک اقبال کرمونشاهی" که غریب این دیار بود، لباس قرمز می‌پوشید، سرانداز هلهله‌زن به گوشه‌ی دَف می‌کوبید تا با مترسک آلو گرفته "عمرگشون" راه بندازه. رجب‌المُرجب با عبای روی دوش قالیچه‌ی زیر بغل به سولاخی می‌رفت به اعتکاف می‌نشست. شعبان‌المُعظم به انتظار ظهور آقا تو خیابون، دست‌افشان پای‌کوبان، جینگولگ بازی

درمی آورد. رمضان المبارک تا بوق حموم تو کمر سفره لقمه بی جون می کرد از چرب چیلی هر چی دم دستش بود بر بدن می زد. موقع افطار هم گوشش به شلیک توپ بود برا اومدن شوال المکرم لب می جنبوند لحظه شماری می کرد. تو ذی الحجّه هم با ادعای سیادت سروری ازلی ابدی توقع دست بوسی آدم داشت تا به اِزاش یه نُقل دندان خردکن کف دستشون بذاره ... خلاصه یارو ایران با عربستون اشتباه گرفته بود بهار تابستون تیر مرداد واسش معنا نداشت برا خوردن شیر شتر قلیه‌ی سوسماز کباب ملخ له له می زد؛ اما با همین ادا اصولا و رژیم غذایی، به همه‌ی آرزوها و کارهای نکرده‌ی جوونیش رسید. البته نه با زور بازو مردونگی! همه می دونن این اکبیر تو مملکت رستم سهراب با یه جف نعلین، داروغه‌ی شهری شد که مردانش خایه کشیده بودن. خلاصه‌ی کلوم طرف با نارفیکای شامورتی بازش، آزادی خواهی تو گلوی مردا خفه کردن تو میدون خالی از حریف، نفس کش می طلبیدن با هر کی خُرده حساب داشتن به اسم ضد انقلاب دمار از روزگارش درمی آوردن نونش آجر می کردن. البته هیچی بی حساب کتاب نمی مونه، همون موقع که اون مردم آزاری می کرد، زنش با "حاج شیرمحمد بُنکدار" روهم ریخت خواهراش با گل پسرای ژینگولو، تاق وجفت ددر می رفتن، تا اونم حسابش با مردم اون طوری تسویه کنه! این هنو اول ماجراست. بذار باقی شو

واسه داداشام بگم؛ اُونوختی که دو تا دیوونه مَثِ خودش که اَ  
 تریشه‌ی یه چرم بودن جنگُ شروع کردن، حاجی به مکه نرفته  
 با ناصر توخالی، تفنگ به دستُ کفن‌پوش درِ حسینیه می‌ایستادُ  
 با رگ بیرون زده از گردن به جوونای چشُ گوش بسته می‌گف:  
 «سربازای کوچکِ خمینی کبیر، امدادهای غیبی در راهه.  
 لشگریانی از جنُ انسُ عنکبوتُ اَبابیل تا کبوترُ مارُ مور،  
 دوشادوش شماها می‌جنگن تا سوار بر بُراقُ دُلدُل ذوالجناح، راه  
 کربلا به قدسُ واسه‌تون هموار کنن ... دشمن صهیونیستی، بعثی  
 به فرماندهی "صدام یزید کافر" دین ما رو غضب کرده و چشم  
 به ناموس ما داره! برای دفاع از دینُ ناموس، سنگر شما لباسی‌اه  
 که کفن‌تون می‌شه! خوشا به سعادتتون که شربت شهادتُ  
 لاجرعه بالا می‌کشید و بدا به حال ما که تو سنگرِ پشت جبهه  
 افتخارِ شهادتُ در کنار شماها نداریم ...» مرتیکه جُلنبر با همین  
 گزک جوونای رشیدُ از میونِ دودِ اسفندُ سلامُ صلوات با اتوبوس  
 به قتلگاهی که راه برگشت نداشت، می‌فرستاد. سردارِ بی‌ظفر که  
 با کمک ازمابهترون و جَکُ جونور نتونست قبر باباشُ فتح کنه، تو  
 شیونُ واویلای مردم، جنازه‌های تلنبار شده‌ی بی‌سرُ دستِ  
 جوونای ناکامُ از داخلِ کامیونِ مُتعفنی که آزش خون‌آبه  
 می‌چکیدُ با خونسردی درمی‌آوردُ بی‌عُسلُ کفن تلقین‌شونُ  
 می‌خوندُ با لباس پاره‌پوره تو خاک می‌چیوندشون. آره دیگه، اون

نخونده ملا دُرُس گف که سعادتِ شهادتُ تو سنگر پایگاه مقاومت وسط شهرُ نداشت؛ چون بعد از قتل‌عام بچه‌های مردم تو میدون جنگ با شالِ سبزِ دورِ گردنش مهندس شد. آقا مهندسِ مدرسه نرفته، پل، جاده، سد ... می‌ساخت. با توبره‌ی پُرُ پیمون از اُون چه چپرچلاقی بالا می‌آورد، ادعای وکالتِ مجلس کردُ با سبیلِ چرب از وکالت، با ریش اُتو کشیدش به جنگ اصلاحاتی رفت که خودشون به‌وجودش آورده بودن. حالا هم که جلویِ امام جماعت "وزیر شعار" شده فریادِ مرگ بر فتنه‌گر سَر می‌ده. جونم واستون بگه این جغدِ شومِ قبرستون، بعد از این که دست آقازاده‌های مُنگلِشُ تو ادارات به منصبی بند کرد یا به کانادا و استرالیا فرستاد، دیگه کاری نداره جز این که سرِ پیری، پیرغلامُ صاحبِ احترام بشه اُونقد انتظار فرج بکشه تا جونش در بیاد؛ اما این ظاهر قضیه است، شک نکن تو دلش دوست داره به جای امام غایب، "شازده" و "شه‌بانو" برگردن اُون دوباره بره زیر پَرُ بالِ شعبون بی‌مخ‌هایی که تو مملکت ما نمونه‌شون بسیار، کوچه‌باغی بخونه! بعله دیگه، تخم این جور آدم‌ها رو که ملخ نمی‌خوره! این خاصیت مملکت ماست که با سَم پاشی آفتِ درخت کهن‌سالش از بین نمیره روز‌به‌روز اُنگلی که تو اوندِ جامعه ریشه دونده، ساقُ برگش ری می‌کنه! شماها یادتون نمی‌آد، چهل سال پُل خرگیری وجود نداشت. ما هم مجبور

بودیم، دَرْدِمونُ مَثِ عَقربِ گزیده، با یاسینِ بلند به گوششون  
بخونیم تا با خربتشون دردِ ما رو حس کنن. از قضا آقا خره کر  
بود؛ خَر هم که با بوسه و پیغوم آب نمی خوره! به حکم جوونی  
منتظر نمودیم، یابوی پیشاهنگی توبره کش بشه و از طاقُ  
ترنبش کم کنه؛ اما آمون از جوونی که با بی طاقتی کاسه کوزه‌ی  
آقا خره رو شکستیمُ خره رو با پالون زراندودُ با ضرب دگنک مَثِ  
دیو قصه‌ها آواره‌ی کوهُ بیابون کردیم، به این امید که از آسمون  
فرشته واسمون نازل بشه! خره با خنزرنزُرُ زَرورَقش که رفت، به  
جای فرشته‌ی خیال ما، یه خَر دیزه با پالون پاره پوره و خاکُ  
خُلّی، سَر خَر وارد شد! آخرش تو خَر تو خَری که همه یابو  
ورشون داشتُ ادعای آقاییشون می‌شد، این ما بودیم که تو  
طویله‌ی ساخته شده با دست خودمون با یه کیله جو، خَر آوردیم  
«...»



## ناز و نعمت

نادر بچه سر به زیری بود؛ آن قدر که از سلام‌علیک سر کوچه بیشتر از او انتظار نمی‌رفت. از زندگی و کاروبارش این را شنیده بودم که او آدم زحمت‌کشی است و در یک فروشگاه در مرکز شهر کار می‌کند. نادر هر چه سر به زیر بود؛ اما سر به هوا موتور می‌راند. همیشه با موتورسیکلتش از جلوی در خانه ما رد می‌شد؛ سر به هوا سری تکان می‌داد، به سر کارش می‌رفت و شب از همان راه برمی‌گشت و راهی خانه می‌شد.

یک روز اول صبح، نادر را دیدم که سوار بر موتور سر تکان دادن از یاد بُرده بود. شاید دیرش شده بود که با عجله می‌راند و آدم‌ها را نمی‌دید؛ شاید هم دیگر نمی‌خواست کسی را ببیند که چنین چشم به آسمان دوخته بود. بی‌توجه به حال او پشت به کوچه خواستم در حیاط را ببندم که صدای مهیبی از میان کوچه برخاست. دست از دستگیره‌ی در رها کردم و برگشتم. نادر با موتورش روی زمین ولو شده بود.

در را نیمه باز گذاشتم و با سرعت به سمت او دویدم. به بالای سرش که رسیدم، چند نفر او را دوره کرده بودند. نادر چند متر دورتر از موتورش دست از پا گرفته، روی زمین به چپ و راست غلت می‌خورد و ناله می‌کرد. در میان ناله‌ی نادر، کوچه از

جمعیت پُر شد. به جز دو سه نفری که با تلفن همراه فیلم می‌گرفتند، هیچ کس کاری نمی‌کرد. اصغر بقال از گوشه‌ی جمعیت با گوشی در گوشش بلند گفت: «یه ساعته اِشغاله... بی‌شرف داره با دوس دخترش لاس خشکه می‌زنه!» با اشاره‌ی اصغر بقال و انت باری که جلوی مغازه‌اش ایستاده بود، حرکت کرد و کنار نادر ایستاد. چهار پنج نفری زیر بغل و بیخ ران مصدوم را گرفتیم و در عقب وانت گذاشتیم. تا به خود آمدم دیدم کف وانت کنار نادر نشسته و سر او را روی پایم گذاشته‌ام.

یکی دو نفر می‌خواستند سوار وانت شوند که راننده مجال نداد و در میان سروصدای مردم به جلو راند و با سرعت از پیچ کوچه عبور کرد. خیابان پُرچاله بود. هر بار که چرخ ماشین در چاله‌های کَفَش می‌افتاد، نادر صورتش را درهم می‌کشید و از درد می‌گفت: «آخ پام، خدا پام...»

نادر با شلوار و پیراهن پاره‌پوره و سابیده، دست‌وپایش همه زخم‌وزیلی و خون‌مال شده بود. دستی بر پیشانی خیس از عرقش کشیدم. چشم‌های کلاپیس شده‌اش را بست و لب‌ها به هم می‌فشرده. هر بار که او آخ می‌گفت، من می‌گفتم: «چیزی نیست الآن می‌رسیم.»



نادر ده دوازده آخ بلند که کشید با یک توقف تند و کوتاه به در بیمارستان رسیدیم. شاگرد اصغر بقال از جلوی ماشین بیرون پرید و به داخل بیمارستان دوید. صدای "خرررر" ترمز دستی که بلند شد، راننده جلدی از پشت فرمان بیرون آمد. چند قدم برداشت. کنار در بیمارستان ایستاد. چشم به جلوی اورژانس دوخت و پشت سرهم بلند می‌گفت: «لامصبا بچه‌ی مردم تلف شد، بی‌مروتا جَوون مردم آ دس رفت...»

از دور شاگرد اصغر بقال بنای دادوبیداد گذاشت. کسی خود را طرف مرافعه‌ی او نکرد. چند دقیقه بعد هراسان به سمت ما می‌دوید و پشت سرش دو نفر با لباس سبز با برانکاردی در دست سلانه سلانه به طرف ما آمدند. شاگرد اصغر بقال نفس‌زنان دو دست بالا برد، جلوی صورت راننده در هوا نگه داشت و فریاد کشید: «اینجا بیمارستون نیس، سلاح‌خونه‌اس... برو تو ببین سگ صاحبش نمی‌شناسه...»

راننده هم آهی کشید، سری تکان داد و گفت: «بر پدر رئیسش لعنت...»

چند نفری، نادر را بر برانکارد سوار کردیم و به داخل بیمارستان بردیم. با عبور از محوطه، به در کوچکی رسیدیم. پشت در غُلغُله بود. مردم درهم می‌لولیدند و گاه فریادی دلخراش از در اتاق‌های داخل سالن به آسمان می‌رفت.

نادر را به آرامی از روی برانکارد به روی تخت کنار دیوار داخل راهرو سُر دادیم. چند ناله‌ی خفیف و بلند که کشید، انبوهی از بچه محل‌ها و کسبه بالای سرش حاضر شدند. از کوچک و بزرگ هر کسی از دری می‌گفت و فیلم و عکس تلفن همراه خود را به دیگری نشان می‌داد. در میان همه‌ی جماعت، نادر گاه‌به‌گاه سر از روی تخت بلند می‌کرد و در ورودی سالن را با چشم‌های به هم فشرده می‌نگریست؛ انگار آمدن کسی را انتظار می‌کشید و چون او را نمی‌یافت، سر بر تخت می‌گذاشت و دوباره با صدای بلند پشت سر هم می‌گفت: «خدا پام، خدا پام...»

در لابلای ناله‌های نادر، پیرمردِ لاغر اندام کوتاه‌قدی با صورت و رچولوزیده از لای جمعیت سرک کشید و به او زُل زده بود. پیرمرد را می‌شناختم. خیلی بددهن و بی‌نزاکت بود. در محل هیچ صفی را رعایت نمی‌کرد و هر جمعی را هم به هم می‌ریخت. از نانواپی تا قصابی را با دعوا می‌آمد و با دعوا می‌رفت.

پیرمرد که به عادت فحش در آستین و ناسزا در چنجه داشت، برای دعوا به بیمارستان آمده بود؛ برای همین لب‌هایش خیلی ریز به حرکت درآمد و با صدای از ته چاه به‌درآمده به نادر گفت: «کره خر چن بار بهت بگم موتورسواری نکن، این ابوطیاره سرت می‌خوره ...»

نادر که از درد به خود می‌پیچید، سر دالی از یاد برد؛ انگار گمشده‌اش را یافت که با خیال راحت، آرام سر بر تخت گذاشت و با عرق نشسته بر پیشانی دوباره گفت: «آخخخ...»

حسین قصاب که بزرگ جمع بود، دستی بر سبیل آویزانش کشید. به صورت پیرمرد نگاهی انداخت و با صدای بلند گفت: «عامو، این شهرداری بی‌پدر خیابونا رو چاله چوله می‌ندازه که می‌خوام آبُ برقُ کوفتُ زهرمار بکشم ... همینه که مردم هر روز کله‌پا می‌شن ...»

پیرمرد که طرف دعوایش را پیدا کرده بود، نگاه از صورت نادر دزدید؛ به چشمان حسین قصاب خیره شد و با بی‌نزاکتی در صورتش ترکیب: «شهرداری کدوم خری، این بچه مُزلفا، دو قرون پول ته جیبشون می‌بینن، کَشکول مرگ می‌خرنُ سربه‌هوا می‌روئن ...»

حسین قصاب که با پادرمیانی‌اش بور شده بود، یک پلکش را خواباند، لبش را بالا کشید و گفت: «عامو انگار شهرداری مَواجبتُ به موقع می‌ده؟!»

پیرمرد از حاضر جوابی حسین قصاب برآشفته. مثل خروس جنگی گردن سیخ کرد؛ دست زیر چانه‌ی او بُرد و گفت: «من خودم سالای سال تو "قلز قلعه" زندونی سیاسی بودمُ با کیا که حبس نکشیدم، حالا تو داری اَنگ مزدوری به من می‌زنی...»

حسین قصاب محکم سر جایش ایستاد و با پوزخند گفت: «هه! لابد خبرچین توده‌ایا بودی؟!»

- من! من! من مُصدقی بودم! آره جونم، نمی‌دونی بذار صفت نشونی بهت بدم بری از بزرگ‌ترت بپرسی ...

- لازم نی ا کسی بپرسم! خودم به اندازه کافی بزرگ جهان‌دیده هستم تا دروغ دَوَنگاتو باور نکنم ...

دعوی پیرمرد و حسین قصاب که بالا گرفت، خانم پرستاری با لباس یک دست سفید پشت سر جمعیت ظاهر شد. با پرونده‌ی به بغل گرفته، صدای زیرش را بلند کرد و گفت: «دور و ور مصدوم خلوت کنید، بذارید نفس بکشه، معرکه گرفتید که ...»

جمعیت از دور تخت عقب نشست؛ اما پیرمرد حرف پرستار را نشنیده گرفت، از جایش تکان نخورد و زیر لب گفت: «بی‌ناموسای دختر باز، یه موبایل در گوششون می‌ذارن یه دختر تَرک می‌نشون، فکر می‌کنن زندگی همینه ...»

پرستار کنار تخت مصدوم ایستاد و با صدای بلند گفت: «آقای محترم اینجا بیمارستان و منم پرستار بخشم ...»

- خودم می‌دونم اینجا کجاست!

سپس پیرمرد چپری انگشت دستش را به سمت نادر دراز کرد و گفت: «حالا اگه می‌خوای بدونی، منم پدر بزرگ این لندهورم!»

- پس لطفاً با کادر درمان همکاری کنید. اسم بیمار تون چیه؟

- یه خری‌اه که سر به هوا می‌رونه و یه کره خر مٹ خودش می‌ذاره  
ترکش!

حرف پیرمرد که تمام شد جمعیت زیر خنده زد. پیرمرد به آرامی سر تکان داد و به آن‌ها نگاهی رضایت‌مند انداخت. پرستار که انتظار شنیدن، این جواب را نداشت، به پیرمرد خیره شد و با عصبانیت گفت: «عفت کلام داشته باشید، آقا! بفرمایید بیرون...»

بعد به سمت جمعیت نگاه کرد و گفت: «همراه بیمار کیه؟»  
پیرمرد از پاسخ پرستار یکه خورد. لب‌هایش لرزید، خرخره از زیر پوست چروکیده جابجا کرد و به تندی گفت: «مگه نمی‌گم من پدربزرگشم!»

پرستار بی‌اعتنا به پیرمرد دوباره گفت: «همراه بیمار کیه؟»  
پیرمرد با تعجب و تحکم گفت: «مگه نمی‌گم من همراهشم!» و از جیب جلوی پیراهنش دفترچه‌ی کوچکی را بیرون آورد، لایش را باز کرد و روی کاغذهایی که پرستار روی تخت نادر گذاشته بود، گذاشت و به آرامی گفت: «اینم شناسنامه‌مه!»

نادر با صورت غرق در عرق، انگار همه‌ی دردش را فراموش کرده بود؛ از روی تخت سر بلند کرد و از ته گلو و بریده بریده گفت:  
«هر سوآلی دارید از خودم بپرسید.»

پرستار که سر در برگه داشت، از بالا به نادر نگاهی انداخت؛ شروع به پرسش کرد و هر چه نادر به آهستگی جواب می داد، را به سرعت می نوشت.

پدر بزرگ نادر که دید حرف هایش خریداری ندارد، صدایش را بلند کرد و گفت: «احترام و عزت آ بین رفته! والله اون موقع ما از تو سنگ نون درمی آوردیم، ده سر عائله رو نون می دادیم و دست بزرگترا رو هم می بوسیدیم. این جوونای بی ادب و مُفت خور امروزی که با ناز و نعمت بزرگ شدن چی از زندگی می دونن...» پرستار به آرامی سر از نوشتن برداشت و با پوزخند گفت: «حاجی! من از خودم مطمئنم که از بچگی تا حالا خیلی زحمت کشیدم؛ اما شک ندارم جنابعالی تو زندگیت هیچ سختی نکشیدی و با ناز و نعمت بزرگ شدی...»

پیرمرد به پرستار زُل زد و با تعجب گفت: «دختر، من تو زُورق بزرگ شدم؟! تو که سینت قد نمی ده، والله زمونِ ما...»

پرستار که نمی خواست ادامه تعریف همراه بیمار را بشنود، گوشه‌ی شناسنامه‌ی پیرمرد را از روی برگه‌های جلوی دستش برداشت و به سمت حسین قصاب، دراز کرد و گفت: «آقای محترم من سنم قد نمی ده، شما که دو تا پیرهن از من بیشتر پاره کردی، واقعیت زندگی شو بهش بگو...»

حسین قصاب که با ناراحتی دور از جمعیت ایستاده بود، با خواهش پرستار دو سه قدم جلو آمد. شناسنامه را با نوک انگشتان چاق و چلمبه و چرب و چیلی‌اش گرفت. با آخم، یکی دو بار صفحه‌ی شناسنامه را عقب جلو کرد. آن را ثابت نگه داشت. گره از ابرو گشود. با لبخند سر بلند کرد، ریشه رفت و با کرکر خنده گفت: «والله خانم دکتر دُرُس می‌گن! کسی که ننه‌اش "ناز" بانو و باباش آقا "نعمت" بوده، حتماً تو جوونیش با "ناز و نعمت" بزرگ شده که این‌طور تو پیریش گنده دماغه ...»





## یک دنده

"ناصرخان" از خانی فقط اسمش را یدک می‌کشید. نه زمینی داشت و نه رعیتی ... چوخا و کلاه و گیوه‌اش هم که در ته گنجه‌ی چوبی پدری‌اش خاک می‌خورد. خان بی‌گتل و پراق با حال و هوای گذشته سر از سودای خانی برنمی‌داشت و با هر کسی لری صحبت می‌کرد.

مَموش خان که اَدکلنش به روز بود و ژل کتیرایش قضا نمی‌شد، پس از چند سال علافی و از سر ناچاری به اصفهان رفته، مباشر "حاج جبار" فرش فروش شده بود. پدربزرگ حاج جبار از رعایای قدیم پدربزرگ ناصرخان در محال اجدادی‌شان بود. رعیت سابق و کارفرمای امروز که معتمد بازار بود، از منش خان خوشش می‌آمد؛ او را حرمت می‌گذاشت، ولی زیاد جدیش نمی‌گرفت. حاجی که همیشه دعوایش با ناصر بر سر زبانش به راه بود، از او می‌خواست با غریبه‌ها فارسی صحبت کند. ناصرخان هم که در یک دندگی تا نداشت در جواب حاجی که می‌گفت: «ناصر لره دَس از این یه دندگیت بردار، مشتری‌های بنده خدا

زبونت نمی‌فهمن...» با خنده می‌گفت: «خوشو زبون مه یاد ایگیرن ...»

حاج جبار که سرش در روزنامه بود و کتاب از دستش نمی‌افتاد، دست‌بردار نبود و در فکر تغییر رفتار خان لر بود. او هر روز بر خواسته‌اش پافشاری می‌کرد تا شاید افاقه‌ای شود؛ اما خان بر موضع‌اش پا می‌فشرد و یک قدم به عقب گام برنمی‌داشت.

یک روز صبح حاج جبار با ناصرخان در حجره نشستند بود که پستچی با توبره‌ی بر دوش و نامه‌ای در دست سروکله‌اش پیدا شد. در میان همه‌همه بازار سرپوشیده، روی سنگ‌فرش جلوی حجره ایستاد؛ به حاجی سلام کرد و بلند گفت: «حاجی مُشْتَلِق بده، نامه خارنجکی واست آوردم. حاجی بعد از "وعلیکم"، گفت: «بده بخونیم!» ناصر نامه را گرفت و حاجی شَتَلی پستچی را داد. پستچی که رفت، حاجی اسم خدا بر زبان راند. به آرامی لای نامه را باز کرد. گوشه‌ی قابِ عینکش را گرفت. آن را برداشت. بر روی بینی‌اش گذاشت. با نوک دو انگشت نشانه و شَسْت، کمی عقب جلویش کرد؛ به کاغذ خیره شد؛ به آرامی و با دقت سطر به سطرش را خواند و با لبخند گفت: «ببین جناب خان، نمایشگاه فرش "پرژن کارپیت گلری"، از شرکت ما دعوت کرده ...»

- خو حاجی!

- بذار حرفمو بزنم ...

- بفرما حاجی ...

- یه فکری به ذهنم رسید. من قبلا "ژاپن" رفتم، دوس دارم اینبار تو به نمایندگی شرکت بری نمایشگاه.

- حاجی، خدا خیرت وده، خوت خبره‌ی ای کاره‌ای کار کشته، خوت زحمت اشه ایکشی ...

- جوون، هم فاله و هم تماشا ... بیا این هم کارت دعوتشاه! به قول آقا پستچی خارنجکیه ...

- حاجی، خودت ایدونی مو فقط لری ایتونم حرف ایزنم.

- چی! بسه بابا ... باز هم گفتی: مو فقط لری ایتونم حرف ایزنم!

جوون پوسیدی اینقد دور و ور رعیتای بابا و بابا بزرگت وول خوردی! آ این شقیقه‌های سفیدت خجالت بکش، برو واسه خودت دوری بزن! بچه ننه تو که عزب موندی، یه هفته از ننجونت دور بمونی، دنیا به آخر نمی‌رسه! از من می‌شنوی برو اون ور آب سیاحت کن ... واست هزینه‌ای که نداره، هزینه بلیت هواپیماست که من می‌دم! هزینه اقامت خورد خوراکت هم اونا می‌دن! چار تا از این قالی گبه‌ها رو هم از همینجا می‌دیم بابری اون جا می‌ری از انبار نمایشگاه تحویلشون می‌گیری. تو هم که لباس تنبون لری داری، اگه بپوشی، عین سامورایی‌ها می‌شی! تازه، می‌تونی ادعا کنی از پسر عموهای ایرانی تبارتونم ... گل

پسر، شاید هم دختر "شوگون" جزیره‌ی "هُنشو" رو گرفتی و  
دوماد چش بادومی‌ها شدی ...

ناصر خان با تشویق حاج جبار به فکر فرو رفت و چند روز بعد،  
بعد از کلی کشمکش و کلنجار، آماده رفتن به سفر شرق شد. روز  
رفتن تنبان و کلاه، چوخایش را از گنجهی قدیمی درآورد و پوشید؛  
آجیده‌هایش را ورکشید، مادرش را بوسید و گفت: «تنه آ  
چین‌وماچین چی سیت بسونم ...» مادر پیر ناصر با چشم‌های  
اشک‌آلود دست به آسمان کرد و گفت: «سلامتیت ایخام کورم ...»  
مادر ناصر کاسه‌ی آب را پشت سر پسرش که ریخت، تاکسی به  
سمت پایانه حرکت کرد. از اصفهان تا تهران ناصر در ته صندلی  
اتوبوس خوابید و پس از چند ساعت معطلی در فرودگاه منتظر  
پرواز شد.

خان تصور خوبی از نمایشگاه فرش داشت. در خیالش نمایشگاه  
فرش عین بازار "لردگان"، محلی برای گذر آدم‌هایی با تنبان  
گشاد بود. آخر او عاشق سامورایی‌های یکه بزن در فیلم‌های  
"کوروساوا" بود که همدیگر را لت‌وپار می‌کردند و در آخر به هم  
احترام می‌گذاشتند. در رؤیایش با ساموایی‌های دمپا گشاد  
دوست می‌شد؛ با آن‌ها از هر دری حرف می‌زد و به زادگاهش  
دعوت‌شان می‌کرد.

هوایما که پرید، خان لر یک لحظه از خواب و خیال غافل نبود که در توکیو چه بکند. هوایما که بر زمین نشست، تصور او از آن چه می‌دید، زمین تا آسمان بود. زن و مرد شبیه هم و سگرمه‌ای همه چیز درهم بود. هیچ کس به او نگاه نمی‌کرد تا او داستان نبرد پدربزرگش را که فاتح جنگ با ایلات مَمَسنی بود برایشان تعریف کند. هر چه دید زد، خبری از یک سامورایی یکه بزن نشد تا از دختر هنرمند و کدبانویش خواستگاری کند.

ناصر روی صندلی خشک سالن انتظار در چوخی خود پیچید، کلاه به زیر ابرو کشید و از خستگی راه چشم‌هایش گرم شد. هنوز گوش‌هایش می‌شنید که با صدای بلندگوی سالن چرتش پرید؛ اما هر چه جُست کیف پول و مدارکش را نیافت. آسمان بر سرش خراب شد. دوست داشت زمین دهان باز کند و او را بلعد. در غربت دست ناصر از همه جا کوتاه بود. هراسان دامن پلیس بلند قدی را گرفت که داخل سالن انتظار ایستاده بود؛ و با همان لهجه لری که غلظت فارسی‌اش را بالا برده بود، تقاضای کمک کرد. پلیس از حرکات مضحک ناصر که با دست‌وپا و سروگردن می‌خواست او را تفهیم کند، خنده‌اش گرفت. همکاری که سر رسید، ناصر او را هم به خنده انداخت. پلیس‌ها بعد از کلی خندیدن، با ایماواشاره او را به سمت خودروی ون در محوطه‌ی

بیرون فرودگاه هدایت کردند و او را تحویل یک آدم کوتاه قدِ بدآخم دادند.

با جیغ و ویغ مرد آخمو، ناصر سوار ماشین شد و پس از یک ساعت به در باغی در خارج از شهر رسیدند. ناصر خان با بی‌خبری از همه جا محیط اطرافش را نگرست و زیر لب گفت: «به قول مرحوم بوآم: هر کس به شهر خوش شهریاره...»

از در باغ که شبیه دژبانی ارتش بود گذشتند. چشم بادامی‌های مو لخت با دهان تنگ و تُرُش بی‌آن‌که به او توجه کنند، می‌آمدند و می‌رفتند. ماشین جلوی ساختمان بزرگی متوقف شد. مرد آخمو او را به داخل ساختمان برد. پس از یک تالار بزرگ، اتاق‌های زیادی پشت هم ریسه شده بود. در گوشه‌ی سرسرا به اتاقی بزرگی که چند خانم در آن مشغول کار اداری بودند، وارد شدند. یکی از زن‌ها تعدادی برگه که روی آن خط ژاپنی و انگلیسی نوشته بود، به ناصر داد. ناصر نمی‌توانست آن‌ها را بخواند و یا بر رویشان بنویسد؛ و باز هم حرکات مضحک درآورد تا خانمی را که بالای سرش ایستاده بود به خنده بیاندازد.

ناصر خان از خودش خجالت کشید. دوباره ساکت شد و در فکر فرو رفت. ابتدا فکر کرد آن‌جا محل اقامتش است که از طرف نمایشگاه فرش آن مکان را برای او انتخاب کرده‌اند. فکرش از هم پاشید، وقتی مرد آخمو با اشاره دست به او فهماند که باید زیر برگه‌ها را

امضا کند. ناصر امضایش را زیر برگه‌ها زد و دوباره در فکر فرو رفت. آن‌جا شبیه محل اقامت مهمان‌های رسمی نمایشگاه فرش نبود، اداره پلیس هم نبود که در کشف کیف گم شده‌ی او کارگشا باشد! ناصر سردرگم خودش بود که مرد بدآخم رفت. او ماند با آن‌ها که تشخیص زن از مردشان کار هر کسی نبود! همان‌ها که شبیه هم بودند، او را از این اتاق به آن اتاق بردند. در آخرین اتاق یک دست لباس، شبیه لباس سربازی به او دادند و لباس‌ها و تمام وسایلش را تحویل گرفتند. ناصر فقط عکسی را که با لباس محلی گرفته بود، نزد خود نگه داشت.

ناصر داشت دیوانه می‌شد. مثل مالباخته‌ها و عین مهمان با او برخورد نمی‌کردند؛ رفتارشان با او شبیه زندانی یا سربازی تازه وارد به یگانش بود. چشم بادامی جدیدی با موهای سیخ سیخی، ناصر را با لباس‌های تازه‌اش به راهروی طولانی برد که دو طرفش اتاق بود. در اتاق شماره یازده باز بود. داخل اتاق دو تخت دو نفره و سه نفر چشم بادامی با لباس یک‌دست روی یکی از تخت‌ها نشسته بودند؛ مردها با ترس از جلوی پای مرد همراه ناصر برخاستند و به حالت خبردار ایستادند. اتاق عین اتاق زندانی‌ها بود؛ ولی در اتاق قفل نبود. مرد جدید چند کلامی با آن سه نفر صحبت کرد و رفت. ناصر می‌خواست با آن‌ها صحبت کند تا بفهمد آن‌ها مال باخته، مهمان، زندانی یا سربازند ... ولی هر چه به در و دیوار زد، کاری از پیش

نبرد و با خجلت‌زدگی از ادا اطواری که درآورده بود، سر جایش نشست.

آن سه نفر تا غروب به هم وول خوردند. خنده‌ها و حالات مضحک و گوش‌خراششان با جیغ و فریاد، ناصر را آزار می‌داد. غروب که شد، هر سه چشم بادامی داخل اتاق دست به سینه به نماز ایستادند. ناصر با دیدن این صحنه خیلی خوشحال شد و هر چه از رفتار آن‌ها آزار دیده بود را به فراموشی سپرد و با خود گفت: «درسته یا جوج م‌آجوجن و هم‌وطن و هم‌زبونم نیستن ولی مسلمونن و از خدا باخبرن...»

شب، سه نفر چشم بادامی که یکی از آنها "مصطفی" و دو نفر دیگر، اسم عجیب و غریب داشتند، دست ناصر را گرفتند و از اتاق بیرون بردند. ناصر همراه آن‌ها به داخل سالن بزرگی که در آن دویست- سیصد نفر آدم شبیه چینی- ژاپنی در حال غذا خوردن بودند، وارد شد. غذا چیزی شبیه سوپ بود، علف جلبک مانند، با قطعات گوشت که با دو تکه چوب می‌بایست آن را در دهان گذاشت. ناصر که خیلی گرسنه بود، غذایش را هورت کشید.

ناصر زندگی جدیدش را آغاز کرد؛ او بالاسری نداشت و یاد گرفت هرکاری که مصطفی و دوست‌هایش انجام می‌دهند، انجام می‌دهد. خان افتاده در غربت، هوای خانی از یاد برده و در شستن ظرف، خوابیدن، غذاخوردن، دوش گرفتن، هواخوری ... از



آن‌ها تقلید کرد؛ ولی ژل کتیرا و ادکلن از یاد برد که بر سر و بدن بزند.

یک هفته از اقامت ناصر در آن‌جا می‌گذشت. یک بار به کتاب‌خانه و سالن نمایش رفت؛ اما سواد خواندن کتاب و گوش شنوا برای فهم فیلم را نداشت. در تنهایی دنبال همدمی بود. تا چشم کار می‌کرد، چشم بادامی با طیف رنگی سیاه و سفید با ته مایه‌ی زرد به چشم می‌خورد. مسلمان‌ها هم نامسلمان از آب درآمده و خرچنگ و قورباغه می‌خوردند. چند بار خواست از آن‌جا فرار کند؛ گریز از آن‌جا برایش کاری نداشت؛ ولی آن‌جا آخر دنیا بود و نمی‌شد از آن ناکجاآباد گریخت.

زندگی روزمره در آن‌جا پاک او را کلافه کرده بود. هر روز به دفتر آن مرکز می‌رفت. هنوز نمی‌دانست، مهمان‌خانه، زندان، پادگان، دیوانه‌خانه و یا دارالمساکین است، فقط برایش قابل درک بود که آن‌جا سرای سالمندان نیست! چون افراد ساکن در آن مکان، همه جوان بودند.

مسئولین کمپ که از انضباط ناصر رضایتمند بودند، وقتی دیدند رفتار ناصر با اشخاصی که در "کمپ پناهجویان خارجی" نگهداری می‌شوند، متفاوت است، قصد کمک به او را داشتند. ناصر، که مدام کلمه‌ی "ایران" را در مکالماتش به کار می‌برد، کارکنان کمپ را برای کشف ملیت او به شک انداخت؛ ولی آن‌ها برای کشف ملیت او

به یقین نرسیدند. کارکنان کمپ که در تلفظ ناصر از گفتن "ایران" یا "عراق" دو به شک بودند، ابتدا خواستند از کنسول‌گری ایران و یا عراق برای رفع مشکل ناصر کمک بگیرند؛ ولی لباس‌های عجیب او آن‌ها را برای کشف ملیتش دوباره به شک انداخت. حالا دیگر شک نداشتند او شهروند یک کشور "خاورمیانه‌ای" است.

خانم یاماگوچی یکی از مدیران کمپ، عاشق کباب ترکی بود. او که معمولاً آخر هفته‌ها برای خوردن کباب به رستوران "سلطان کباب" می‌رفت، با "حمزه" که اهل استانبول و مدیر رستوران بود، دوستی مختصری داشت.

خانم یاماگوچی که ریزبین و نکته‌سنج بود، همان روز برای کسب اطلاعات به رستوران سلطان کباب رفت. نهارش را که خورد، موضوع را با حمزه برای یافتن کسی که زبان شخص گمشده در کمپ را بفهمد در میان گذاشت. با خواهش خانم، فردایش حمزه به کمپ رفت و تا ناصر را دید به ملیت ایرانی او پی برد، و مستقیم به آشپزخانه‌ی رستورانش رفت و یقه‌ی "حسن کبابی" را برای حل مشکل گرفت. حمزه ترتیب ملاقات خانم یاماگوچی را با سرآشپز آذری زبان ایرانی داد.

فردا صبح اول وقت اداری حسن کبابی سرآشپز رستوران سلطان کباب در سمت مترجم ایرانی - ژاپنی، به کمپ رفت. او تمام مدت ده سالی را که در ژاپن کار کرده بود، در سمت

سرآشپز در آشپزخانه کباب پخته و با کسی سروکار نداشت؛ اما به کمک دو کارگر بومی زیردستش، دست‌وپا شکسته ژاپنی را با لهجه‌ی مردمان سرزمین شمالی آموخته بود. ژاپنی صحبت کردن "حسن ترکه" با لهجه‌ی هوکایدویی برای خانم یاماگوچی زیاد قابل فهم نبود؛ ولی از سرودست تکان دادن ناصرخان که هیچ از آن نمی‌فهمید مطلوب‌تر بود.

خانم یاماگوچی کسی را به سراغ ناصر فرستاد. ده دقیقه نگذشت که ناصر، با فرستاده‌ی یاماگوچی به اتاق آمدند. ناصر حال و دماغ خوبی نداشت، داشت دیوانه می‌شد، از همه بدتر حوصله سوال‌های بی‌جواب همیشگی را که هیچ از آن نمی‌فهمید نداشت. با ورود ناصر، خانم یاماگوچی با لبخندی رضایت‌بخش به حسن کبابی اشاره کرد. حسن ترکه که زاده‌ی روستای "قره تپه" در مرز ایران و ترکیه بود، به فارسی تسلط نداشت، در همان سلام اولش ماند. ناصر که پس از یک هفته یک کلمه زبان فهم از هم‌وطنش شنید، خوشحال و خندان با حسن کبابی چاق سلامتی کرد و گفت: «سلام گی ئو، چی ایکونی؟»

حسن با شرمندگی گفت: «بیل می‌رم، داداش...»  
خانم یاماگوچی، بدون آن که از مکالمه‌ی سردرگم آن‌ها سر در بیاورد، به حسن ترکه خیره نگاه کرد. حسن ترکه که متوجه نگاه خانم شد، خجلت‌زده سر پایین انداخت.

نیم ساعت از مکالمه حسن کبابی و ناصر خان گذشت. ناصر توانست با دشواری و با حرکات مضحک دست و دهان به حسن بفهماند تاجر فرش است و به دعوت نمایشگاه فرش، به نمایندگی از شرکتش به این سفر آمده و کیف حاوی مدارک و پولش را در بدو ورود به فرودگاه گم کرده است. حسن هم با کمک حرکات ابرو و لب‌لولچه به سختی ناصر را تفهیم کرد، اینجا کمپ پناهجویان خارجی برای اخذ اقامت و پناهندگی است.

حسن کبابی همه‌ی آن‌چه برای ناصر اتفاق افتاده بود، به خانم یاماگوچی، دست‌وپا شکسته گفت. خانم به نشان رضایت سری تکان داد و گفت: «واوو... ایران نوجوتان تران کایی...» با شنیدن این جمله ناصر از حسن پرسید: «چی ایگن خانوم؟!»

- گربان داداش، فکر کنم خانوم می‌گن، نمایشگاه گالی ایرانی! خانم با دست‌های به‌هم‌چسبیده‌ی مقابل صورتش از حسن کبابی تشکر کرد و با همان وضعیت به انضمام یک تعظیم از ناصر عذرخواهی نمود. ناصر هم که عاشق سامورایی‌ها بود، به خانم یاماگوچی لبخند زد و گفت: «عیو ناره خووآر!» و تنها مدرک موجود از هویتش را که یک عکس با لباس محلی بود، از جیب پیراهنش درآورد و به خانم داد و گفت: «سامورایی!»

خانم یاماگوچی به عکس او خیره شد، یک جمله ژاپنی توأم با تعجب و لبخند گفت. حسن کبابی با لهجه‌ی آذری گفت: «فکر

کنم، خانوم از لباست خوشش اُومده؛ ولی نمی‌دونسته ایرانیا  
این‌طور لباس می‌پوشن...»

همان روز، خانم یاماگوچی در نامه‌ای وضعیت ناصر را برای  
کنسول‌گری ایران تشریح کرد؛ یک دست "کیمونو" از طرف  
مدیریت کمپ برای او خرید و دستور داد با خودروی سازمانی او  
را به آن‌جا ببرند. کار اداری برای صدور مدارک به نام ناصرخان  
در کنسولگری توکیو دو روز طول کشید و ناصر در دو روز در  
هتل محل اقامتش، چوخا و تنبانش را در کنار کیمونویش بر  
چوب رختی آویزان کرد و از ترس گم شدن در کوچه و خیابان  
از تختش تکان نخورد

روز رفتن، ناصر با دست خالی از سوغات چین و ماچین برای  
مادرش و با یک دنیا غصه و غرور جریحه‌دارشده، در سالن  
فرودگاه به فکر فرو رفت. ناصر از این غصه‌اش می‌گرفت که هیچ  
خاطره‌ای از پسرعموهای سامواری و مشتریان فرش ایرانی از  
نمایشگاه نداشت. با شنیدن صدای بلندگوی سالن که شماره  
پرواز را اعلام نمود، برای رفتن به طرف محوطه‌ی باند فرودگاه،  
از جایش بلند شد و با غرورند گفت: «حاجی خدا ذلیلت ایکنه با  
ای نقشه‌ت! منو آتر مَنتر ای چش بادومی‌ها کردی! جُونمه  
حسن ترکه نجات داد، با زبون دَس پا اِشکسه‌ای که بَلد بید ...»

ناصر لره زمانی که پا به پله‌ی هواپیما گذاشت، به یاد حرف‌های حاج جبار افتاد که همیشه می‌گفت: «خان از این لر بازیات دَس وردار! با غریبه‌ها با زبون رسمی کشور صحبت کن؛ بیا بهت کتاب آموزش زبان بدم. اگه حوصله‌ت نمی‌کشه برو کلاس زبان و زبون بین‌المللی یاد بگیر! هر کار می‌کنی، خلق الله رو با رفتارت آزار نده، یه روز آزار می‌بینی ها!!!»

ولی این حرف‌ها دیگر برای ناصر خان تُنبان نمی‌شد ...



نشر آواپی بوف